دیوان نظرت



نمود چهره

نمود چهره برآمد بصد کرشمه ز دور	رسید بر سر بالین من ستاده بپا

بلطف سوی من ناتوان نظاره نمود	تنم بلرزه درافتاد برگ بید آسا

دو نیمه شد دلم از شوق آنچنان نظری	کرو چو موم شدی نرم صخرهٔ صما

بگفتمش که ایا مایهٔ امید دلم	بیا دمی بنشین تا شویم قصه سرا

فدای لعل گهربار تو دل و جانم	چو روح از تن من یکدمی مباش جدا

چو این شنید ز من بانوی پری پیکر	نگاه کرد بمن چون نگاه شه بگدا

چو دید مضطرب الحال و زار و پژمانم	نمود لطف بمن آن یگانه کان وفا

ز بهر شادی و تسکین قلب ناشادم	سخن ز فر شهان سلف نمود ادا

گه از شهامت نادر گهی ز فر کیان	گه از شجاعت بهرام و شوکت دارا

بگفتم ای که ز حسنت مه تمام خجل	در این جوانیت این قصه های تو عجبا

مگر تو خوانده‌ای تاریخ خسروان سلف	نمیشود چو تو در دهر دلبر دانا

بگفت اینهمه را دیده‌ام بدیدهٔ خود	همه حقیقت و واضح بود قسم بخدا

چو دید حیرتم افزود گفت کای فرزند	تو هیچ مادر خود را ندیده‌ای گویا

بهوش باش من آن مادرم که در بر من	غنوده‌اند نیاکان تو در این ماوا

بگفتمش بحقیقت تو مادر وطنی	چو این شنید ز من آفرین بگفت مرا

سوال کردم از آن مادر حمیده شیم	به پیرزالیت از چیست گشته برنا

بگفت گویمت از چیست این جوانی من	عجب مدار چنین راست گشت پشت دوتا

من از توجه فرزند ارجمند و دلیر	جوان شدم چو زلیخا بصورت زیبا

نوید خویش بایرانیان بداد بداد	جزای دشمن ایران بتیغ خون پالا

یگانه زادهٔ من یار و یاوری بنمود	مرا رهاند ز چنگ رقیب شوم دغا

وطن است و زبان و ملیت
بوطن کوشش کو شود آباد
هست حب الوطن من الایمان
بعمارت نظر بکن بروی
زیر پایت اگر نظاره کنی
بی سبب نیست لاله داغ بدل
دلشان خون بد از جفای عدو
عار آید مرا ازین گفتار
از مدار سپهر بوقلمون
قرن چارم که بود از هجرت
آن ادیب اریب دانشور
همچو نامش حسن خصایل او
سخنش هست شاهکار سخن
رنجها برد شاهنامه نوشت
افتخار همه ز علم بود
زنده کرده زبان ملی ما
از روانش روان شده بفلک
هیچ مقصود او ز شهنامه
از شرف بود و ز شهامت وی
قدردان بود و قدردانی شد

پیروی بر شریعت غرا
تا شوی سربلند در دنیا
این حدیث است از رسول خدا
خاک او عنبر است و مشک ختا
خفته آنجا هزار حور لقا
کاو دمیده ز تربت آنها
بدهم شرح بر سخن حاشا
هست نا گفتنم کنون اولی
رفته بود از میان زبان نیا
همچو خورشید گشت چهره نما
در زمانه سر آمد آ د با
خود بجودت چو بو علی سینا
بس گرانتر ز لولوء لالا
کاوست بر جان ما فرح افزا
مفتخر هست علم از آن دانا
دم او شد با دم عیسی
از ثری تا ثری ز خلق رضا
نه گهر باشد و نه سیم و طلا
گر بدانی جز این ور است جفا
بعد ده قرن زنده است و بپا

هادی ملت است و حامی دین — دست عـ تش ز ملک ظلم زدا

لب گشاده بمدحش از هر جا — شعرائیکه بیک هزار انشا

وصف این شاه را که بتواند — عاجز است از مدیح او شعرا

یار او باد چارده معصوم

یاورش در جهان امام رضا

خزانیه

از گردش ایام ز نو فصل خزان شد — در زیر رزان بلبل شوریده خزان شد

بربست صفا رخت ز باغ و چمن و راغ — کآمد مه آذر سپری مهر و ابان شد

افتاده چنان لرزه بتن از اثر برد — گوئی بمثل باد سحر نشتر جان شد

شد برگ درخت از اثر برد چنان زرد — خون گشت دل از غصه قلم کند زبان شد

از سیلی سرما شده نیلی رخ نسرین

زیب چمن و گلشن و گل رفت بیغما — تا باد خزان بر سر گلزار وزان شد

از عارض گلهای چمن رنگ پریده — از دیدهٔ این منظره بلبل بفغان شد

از شدت سرما بسر ما چه بلا خاست — چون چشمه ز هر چشم روان آب روان شد

برکار طبیعت بنگر قدرت حق بین — چون تودهٔ کافور سهند و سبلان شد

چون بیضهٔ طاوس قلل زیر پر ابر — در مد نظرگاه نهان گاه عیان شد

از تابش خورشید چنان تاب شده سلب — چون عاشق دل باخته بی تاب و توان شد

چون قبهٔ الماس شده شاخهٔ اشجار — از ابر چو نم بر سر هر شاخه چکان شد

خوش گفت همین شاعر استاد سخنور — د خرید خزان آید که هنگام خزان شد

هان چشم بصیرت بگشا نیک نظر کن — فرخ چمن و باغ چسان بود چسان شد

صدای سروش عالم غیبی درانمیان ناگاه
که ای نشسته بکنج ملال صنم بکم
وزید باد بهاری شکفته شد گل عیش
شد از شنیدن این مژده مسرت بخش
چو رعد خاستم از جای خود خروش کنان
بخویش گفتم ازین بعد کار باید کرد
برای مرد هنرپیشه با وجود هنر
بویژه آنکه در این جشن میمنت فرجام
رسد ز خطه ایران و از قلمرو مصر
چه جشن مشتری اش مشتریست با دل و جان
قران مشتری و مه شنیده ایم ولی
بسان ماه تمام است در کمال عروس
دو شاهزاده کنون داده اند دست بهم
کسیکه شاد نباشد در این همایون جشن
بگو بساقی مجلس بیار باده ناب
کجا رواست در این جشن خوش ننوشم می
خورم شراب سرایم قصیده غرا
(قلم ز شاخه طوبی ز فرح به قرطاس)
ولیک ذره کجا وصف آفتاب کجا
زهی بداد گری در زمانه از عدلش

مرا برای تسلی بشارتی خوش داد
چرا چو بلبل شیدا نمیزنی فریاد
بروی تو بد غیبی در فرح بگشاد
مرا ز یاد غم و غصه وجد گشت زیاد
که در سپهر هنر نغزها کنم بنیاد
ز فکر بکر بباید نمودن استمداد
نه این سزاست که پنهان نماید استعداد
که غرق بحر نشاطند جمله اهل بلاد
بطاق نه فلک آوازه مبارکباد
برقص زهره و ناهید شاد مسیح شداد
وصال شمس و قمر اینک اتفاق افتاد
چو آفتاب سپهر شرف بود داماد
یکی است دخت خدیو و یکی شهنشه نژاد
یقین بشر نبود هست هیکلی ز جماد
نیم بباده گساری اگرچه خود معتاد
بده پیاله پیاپی هر آنچه بادا باد
بمدح قائد این ملت بزرگ نژاد
سزاست گر بکنم مدح پهلوی انشاد
اگرچه ذره ز خورشید یافته ایجاد
بشاهباز کبوتر زبان طعنه گشاد


سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

هو العلیم

دیوان فطرت

تألیف

علی - فطرت پسر ملا محمد رئیس تبریزی

باجازهٔ مؤلف

محل فروش کتابخانهٔ علمیه

قمری ۱۳۵۸



از بیم تازیانهٔ آن شهسوار ملک
در زیر ران کمیت سپهر است رام ما

بدخواه گو بمیر که از فرقدان گذشت
آوازهٔ ترقی و عز و قوام ما

تا زنده ایم شاه پرستی شعار ماست
ای آفرین بر این دل پاک مرام ما

ای من فدای آنکه با عزم آهنین
از خاینان ملک گرفت انتقام ما

در پیش من ز حشمت دارا مگو سخن
برخوان ثنای خسرو دارا غلام ما

تا هست مهر و ماه شهنشاه زنده باد
کز وی بود همواره بقا و دوام ما

ساقی بشادی شه و شه پور دادگر
برخیز ریز بادهٔ عشرت بجام ما

برخاکپای خسرو ما ای صبا رسان
شکر و درود و تهنیت و احترام ما

(فطرت) خوش است مطلع خود را دو باره گو
صد شکر گشت گردش گردون بکام ما

(ماهی - قورباغه)

روزی وزغ زشت بیک ماهی زیبا
بگشاد زبان راند سخن در لب دریا

گفتا ز تو از بسکه دل آزرده ام امروز
نابودی من خوشتر بود از هستی فردا

زیرا که جهان شعبده بازیست بنیرنگ
هر لحظه بیک نوع کند شعبده بر پا

بشنو ز من این گفته برو چارهٔ خود کن
هرگز ندهد سود ترا جنبش بیجا

بیچاره ترا از تو بجهان هیچ نباشد
آواره ترا از تو نبود هیچ بدنیا

داری نه زبان تا بسرائی سخن نغز
نه پای برفتار و نه پرواز و نه آوا

بیدست چسان دامن همت بکف آرد
زیرا که بدست است همه کار مهیا

از خاک و ز آب است ترا زندگی و مرگ
بر آتش و بر باد ترا نیست توانا

لیکن من ژولیده که با همت عالی
در بحر شنا میکنم و سیر بصحرا

با این هنر خویشتن با نظار چسانم
منفور تر از من نبود نیز بدلها

خوشا بحال کسانیکه اندرین عالم — باره نوع پرستند و خیرخواه وطن

هرآنکه صاحب عقلست و فهم و درک و هوش — چو آفتاب براو واضح است و بس روشن

ازاین تمدن و بیداری اروپائی — هزار مرتبه اولی است سالها خفتن

نظر بعالم غرب ار کند کسی بیند — شده زخون بشر سنگ چون عقیق یمن

بشر که سر زند از او بدهر شر و فساد — ور این بشر نتوان گفت هست اهریمن

من از فساد بشر بسکه سخت دلتنگم — جهان چو چاه من اندر مثل در او بیژن

اگر بشر همه از نسل آدم و حوا است — ز چیست این همه خونریزی و جدال و فتن

سخن سرائی فطرت نه از ره غرض است
ز روی نوع پرستی گشود لب بسخن

بمناسبت جشن سوم حوت سروده شده است.

بادا هزار شکر بخلاق انس و جان — بر جسم نیم جان وطن لطف کرد جان

ای دوستان بشارة که روز طرب رسید — دوران بکام ماست علی رغم دشمنان

حوت فلک به بحر مسرت شناور است — از جشن روز سیم اسفند شادمان

امروز آفتاب سعادت طلوع کرد — پرنور شد مکان همه از لطف لامکان

امروز شد ز قید غم آزاد مرد و زن — گشتند شادمان همه از خرد و از کلان

ایرانیان کنند بدین روز افتخار — زیرا که گشته اند در این روز کامران

در این خجسته روز در این جشن دلفروز — شد سرفراز ملت ایران باستان

باغ وطن خزان شده بود از جفای دهر — بار دگر ز همت شه گشت گلستان

تا زنده ایم نام تو ورد زبان ماست — ای شاه تاجدار انوشیروان روان

نوباوه گان ملک چو بلبل بشاخ گل | هر صبح با ترانه بمدح تو همزبان
بادا مدام در کف تو تیغ پر شرار | یکران چرخ باد بدامت بزیر ران
بدخواه تو همیشه در این دهر سرنگون | خواهان تو همواره سرافراز در جهان
ملکی که بود منبع ظلم و فساد و کین | دار الامان ز داد تو گردید این زمان
از همتت نمانده ز بیدادگر اثر | وز صولتت بریده شد آن جا دست این و آن
عنقای همتت چو گشاده است بال و پر | باز از حمامه شیر ز آهو شود نهان
تا بیم آنکسان که بما عرصه تنگ بود | جای سرشک خون دل از دیده بد روان
گشت بسیط خاک بما آنچنان فراخ | از لطف حق کنون که بخورشید آسمان
شد نو همین دیار کهن از توجهت | ایران پیر گشت زلیخا صفت جوان
کالای علم یافته در دور تو رواج | نابود گشت جهل بعهد تو بی گمان
آری چنانکه قافله سالار شد دلیر | سالم رسد بمقصد خود اهل کاروان
در روز جشن و عید همی رسم عالم است | چون دوستان برند بر دوست ارمغان

فطرت همین قصیده غرّا بروز جشن
بر دوستان خویش برد تحفه همچنان

(در مدح شیخ سعدی)

الا ای هنرمند صاحب سخن | خردمند دریا دل و مؤتمن
سپهر ادب مرد دانش پژوه | فشانده است گوهر ز درج دهن
حکیم هنرمند نیکو خصال | بدانشوری داده داد سخن
به پیشش سخن پروران جهان | چو مورند در حیرت اندر لگن

سخنهای شیرین او هر زمان — بود زینت افزای هر انجمن

غزلهای نغزش زمرآت دل — زداید بیکباره زنگ محن

بیانهای پر حکمت و فلسفیش — همه سودمند است بر مرد و زن

همیدون زبانش بگاه سخن — بدی تیزتر از تیغ پور پشن

بدین گونه فرزند صاحب هنر — نزاید نزاده است مام زمن

همی بنگر اندر گلستان او — شکفته هزاران گل نسترن

در آن گلستان بلبلان نغمه خوان — بصد وجد در شاخ سرو و سمن

در آن کرده طاوس و قمری مکان — در آن دور آواز زاغ و زغن

به بستان او داستانها بود — که بسروده یک یک بوجه احسن

ز وصف کمالش چگویم سخن — که نقصان او هست تعریف من

بنازم بر آن پیر دانا که کرد — در این شعر خود خدمتی بر وطن

(کهن جامهٔ خویش پیراستن — به از جامهٔ عاریت خواستن)

بدین پند گر جان فشانم رواست — بجز نقد جان نیست او را ثمن

همی خیزد از معدنی هر متاع — ز شیراز سعدی عقیق از یمن

بدانش بود برتری در جهان — ز باران شود خرمی در چمن

کلامش بود تازه همچون نسیم — نگردد سخنهای سعدی کهن

روانش بفردوس حق شاد باد — بروز جزا یاورش ذو المنن

ترا نیست یارای توصیف او — خموشی گزین فطرتا دم مزن



(شر بشر)

ای بشر از تو چه شرها زده سر در کیهان
ما جرائیست که هرگز نتوان کرد بیان

می ندانم که چرا طالب خون ریختنی
هیچ آسوده ز شر تو نبوده است جهان

قصهٔ قابیل هابیل زیادم نرود
که از آن شر دل بو البشر آمد بفغان

آتش جور تو ز آنروز برافروخته شد
تاکنون از شررش سوخته بس خرمن جان

مایل فتنه و شری تو ز ایام قدیم
طالب کین و فسادی تو بهر عصر و زمان

نشد آسوده ز شر تو دمی روی زمین
چه خطاها ز تو سر بر زده تا عهد کیان

و اندر آن عهد که شد خون سیاوش جاری
خونها در سر آن خون شده چون سیل روان

ای بسا جان که ز فساد تو بوده است تلف
وی بسا خانه که گشته است ستبد ویران

تاکنون دست ز آشوب نبرداشته‌ای
اثر شر تو امروز بود در جریان

باز هستی تو همی در پی خونریزی و قتل
آتش حرب کنی تیز بنحو دگران

این همه قوهٔ ناریه و اسباب جدال
هست امروز بجو من و تو در کیهان

کشتی جنگی و طیاره پی قتل بشر
آن بآب است روان وین بهوا در طیران

چه دهم شرح من از فتنهٔ این جنس دو پا
فتنه انگیزی‌شان هست چو خورشید عیان

فطرت از شر بشر چون نتوان ایمن شد
بیش از این هیچ مده شرح نگهدار زبان

در این دیار منم عندلیب باغ وطن
بر آن سرم که سراسر وطن شود گلشن

بپای گل ز سر شوق نغمه آغازم
بشکر آنکه شدم از جفای دی ایمن

خوشم چو باغ ارم گشت کشور ایران
نه جور صرصر و سرما بود نه بانگ زغن

زین غصه دلم خون شده بس جای شگفت است — دارند چرا خلق ترا میل تماشا

ماوای تو که حوض گهی جام بلور است — من در شمر و گود کنم منزل و ماوی

ماهی ز وزغ این سخن لغو چو بشنید — در پاسخ افسانهٔ او گفت بایما

ای خیره سر و لغو سرا احمق وولگرد — نفع تو چه باشد بجز از شورش و غوغا

هر چشم که در چشمه ترا دید ز دیدت — دل چشم طمع پوشد از آن آب گوارا

ز بانگ تو شب تا بسحر خلق برنجند — ز آواز تو نی بهره بجز زحمت و ایذا

از پیکر نحس تو بسی آب فساد است — منفور شود آب بقا گر بنهی پا

ناید ز وجود تو بجز صدمه بمردم — نی عار ز پیران بودت شرم ز برنا

ای زشت صفت آبله رو چشم دریده — آثار سفاهت همه از روی تو پیدا

من لیک عزیزم بجهان در همه انظار — از مرحمت قدرت آن قادر یکتا

از گوشت لطیفم ببرد خلق تمتع — وز روغن صافم برسد قوه بجانها

دستی که دل آزار بود عیب شمارند — بیدستی من عیب نباشد بر دانا

گر نیست مرا پای به از هستی آن پای — ولگرد شود در نظم جامعه رسوا

ور نیست زبانم تو مگو مایهٔ خوار نیست — لالی بود از گفتن بیهوده بس اولی

گر هست مرا قدر و بها جای عجب نیست — با زاغ برابر نشود قیمت عنقا

گر حسن مرا عیب شماری نشود عیب — رسم است همی رشک برد زشت بزیبا

دفطرت، بکس از راه غرض خورده نگیرد
آنکس که بود خویشتن از عیب مبرا

بخواب رفتم و دیدم بعالم رؤیا — بتی بصورت و سیرت که بود همتا

رخش بجلوه چو خورشید عالم آرا بود — قدی چو سرو سهی داشت بوستان پیرا

لالی خوشتر از گفتن بیهوده

نه در سرم سر سودای تار زلف بتان / نه در دلم هوس وصل یار سیمین تن

خداگواست چنانکه شایقم بعز دیار / چنانکه طفل گشاید ز شوق لب بلبن

خوشم اگر سر من چون قلم زنند به تیغ / نیم رضا که براین توده پا نهد دشمن

بعالمی ندهم مشت خاک ایران را / چراکه هست باجداد پاک من مدفن

روان تازه براین جسم مرده باز آمد / ز آنکه رشک ارم گشت این دیار کهن

زیمن همت این قائد عظیم الشان / بشرق و غرب کند فخر این زبان میهن

دمید صبح امیدم ز لطف ظل الله / که گشت پرچم خورشید و شیر سایه فکن

بلند باد شها طالع همایونت / که تا زمین بود از مهر آسمان روشن

مدام شعشعهٔ تیغ آبدارت باد / چو برق بر سر اعدا و خائنان وطن

مدیح کس نبود فطرتا وظیفهٔ تو / ثنای شاه و وطن هست از تو سخن

(در شهامت نفس)

نغمهٔ داود را آموختن بر شخص لال / مرد گردد هندسه استاد کردن بی مثال

کور مادرزاد را نقاش کردن بی بدیل / فالج اندر ریسمان بازی نمودن بی همال

سنگ به گوهر نمودن پربها از لعل ناب / دادن خرمهره را تبدیل بر دُر و لعال

شعلهٔ خرگاه را خاموش بنمودن بنفت / آب و آتش را بیکجا برنهادن بی زوال

قطره های بارش نیسان شمردن یک بیک / ذره ها را در فضا از هم بدادن انفصال

آب دریاهای گیتی را بپیمودن بکف / خاک صحراهای عالم را کشیدن با جوال

دیو را اندر زه گردن چون ملک نیکو سیر / غول را آگه نمودن از حرام و از حلال

ممکن

میکشیدن از سر پستان شیر شرزه شیر — مار افعی را بگردن پیچ دادن چون عقال
فکر را در مغز سر محبوس کردن دائمی — پالهنگی بر نهادن سخت بر پای خیال
خار بدرودن بمژگان در بیابان حجاز — نقبه‌ها با خار کندن در تلال و در جبال
عمر را بردن بسر اندر ته چاه عمیق — بی نصیب از پرتو خورشید و دیدار هلال
در فراق دوستانی همچو جان خویشتن — ره ندادن غصه را بر دل نشستن بی ملال
بارها آسانتر است از بهر فطرت اینهمه — زانکه بگشاید به پیش ناکسان دست سؤال

چرخ گر خاکم دهد بر باد از وی باک نیست
خوشتر است از منت نامردمان رنج و نکال

ایا جوان ملک منظر فرشته خصال — خجسته طالع و فرخ پی همایون فال
ترا یکی سخنی دوستانه میگویم — کسی عزیز نگردد مگر بکسب کمال
بقامتی چو صنوبر بروی همچون گل — مباش غره که دارد زوال در دنبال
بگوش هوش نیوش از من این سخن هشدار — که فضل و علم بود در زمانه زیب رجال
بغیر فضل و هنر آنچه در جهان بینی — تمام هیچ بود بهر هیچ چیست ملال
به پیش مرد خردمند فضل و دانش و علم — هزار مرتبه بهتر بود ز مال و منال
اگر بعلم ببالی سزد وگرنه بدهر — بمال و ثروت این پنجروزه دهر مبال
هلال وار برو طی کن مراحل فضل — ز سیر خویش بود بدر در سپهر هلال
بلندی سر هر کس ز علم و دانش اوست — بعلم و فضل توان کرد فخر بر امثال
بدون دانش و فضل و هنر مقام بلند — میسرت نشود بگذر از خیال محال
کسیکه در طلب علم کاهلی ورزید — هماره در غم و در رنج است زیر بار وبال

هر آنکه طالب علم و ادب نشد ناشی
همیشه ثبت بود در جریده جهال

میان عالم و جاهل تفاوتیست زیاد
چنانکه هست تفاوت میان لعل و سفال

بکسب علم و هنر کوش با جرارت دل
چو تشنگان نه پی جستجوی آب زلال

مرام کسب فضیلت چه بهترین مرام
مآل دانش و بینش چه خوشترین مآل

برو بعلم گرا اگر بقای خود طلبی
وگرنه جهل ترا میکشد بسوی زوال

چو آفتاب جهانتاب بر تو افکن باش
چه بر و بحر و فراز و نشیب و شهر و تلال

سیاه بختتر از انکسی نمیباشد
که گردد از عقب نفس شوم خود مه و سال

بسا کبوتر دل در هوای دانهٔ خال
اسیر دهر شد و دهر کند از او پر و بال

زهی بطبع تو فطرت کلام شیرینت
شنید هر که بگفت آفرین بحسن مقال

مکن بخلق تملق ز بهر مال و منال
چراکه بنده نواز است ایزد متعال

بکف نیاز بدرگاه بی نیاز گشای
بخاک درگه او روبنه بعجز بنال

گران بها گهری را که عزت نفس است
مده ز دست که تحصیل اوست امر محال

بهوش باش که دنیا دنیست دانا را
ز راه بغض کشد هر زمان دچار ملال

هر آنکه همت او شد بلند چون خورشید
بزیر منت کس خم نشود چو هلال

عنان عقل شریفت بدست نفس مده
که ترسمت بکشد عاقبت بسوی زوال

اگر تراست بهایا فتوت و ددی
زکینه ورزی این پیره زال شوم منال

جهان سفله ترا کرده آنچنان مغرور
مآل کار ز غفلت نیاوری بخیال

دمی بدیدهٔ عبرت برفتگان بنگر
که رفته اند بنوبت ز گردش مه و سال



هوشد

چو شه سکندر و افراسیاب و کیخسرو — کجاست سام نریمان گیو و رستم زال

بگوش جان بشنو پند نغز مولی را — فزونتر است ز گوهر گرانبها ز لعال

(عظام خلق تحت التراب بالیة — وانت تلعب فوق التراب کالاطفال)

بقای عهد جهان را که اعتمادی نیست — مباش غرّه بجاه و جلال و نعمت و مال

مدار هیچ دریغ آنچه آید از دستت — بدستگیری افتاده از نساء و رجال

مکن بچشم حقارت نظر بمرد فقیر — بعزّ و شوکت این چند روزه دهر مبال

مگرد گرد مناهی که عیش لهو و لعب — هماره عادت طفل است شیوهٔ جهّال

هزار سال کنی عمر گر بعیش و سرور — نیرزد اینهمه بر یک غم ای خجسته خصال

مرا که عمر عزیزم گذشت بر غفلت — نهاده کشور جان روی خود باضمحلال

بدست من ز عمل هیچ نیست دست آویز
تمام حاصل عمرم خطاست وزر و وبال

از گردش ایام دلم گشته چنان تنگ — کاید بمن از زندگی خویشتنم ننگ

مردن شرف و عزّ و سعادت بود آنرا — کز محنت ایام دلش گشته چو من تنگ

از کینهٔ چرخ است که بر چرخ زند طعن — با نغمهٔ سارنگ ز دل صلصل و سارنگ

این ناله و فریاد مرا بیهده مشمر — از سنگ تعنّت ز دلم آید و این نغمگ

در گوش کنی گر ز من این نکتهٔ باریک — ای مرد نکوکار خردمند بفرهنگ

در جامعه باشد شرف و فخر و زینت — در ملک فضیلت بشوی صاحب اورنگ

دنیا همه هیچ است غم سیم و زرش هیچ — پس در سر این هیچ نباید جدل و جنگ

با بوالهوسی عمر گرانمایه بسر شد — افسوس که بر دامن همت نزدی چنگ

جان سوخت گر از آتش اندوه چه باکست　　خاکسترش از آینهٔ دل ببرد زنگ

از چیست عبث عمر عزیزت سپری شد　　در فکر و خیال صنم حور وش شنگ

کوته نشد افسانهٔ این زلف پریشان　　تا کی سخن از حلقهٔ چین و گره و کنگ

مردم همگی در پی علمند و ترقی　　تعلیم تو تنبور و دف و دایره و چنگ

تا چند بمستی گذرد لیل و نهارت　　یا با دم تریاک دل افسردگی بنگ

کار تو قمارست از آن ناتے و ماتے　　با بیدق و فرزین و شه و پیل شطرنگ

نه در پی دینی و نه دنیا و نه عقبی　　استادتری از همه در شیوهٔ و نیرنگ

صبح است ز مسجد شنو آواز مؤذن　　ترسا بچه در بام کلیسا بزند زنگ

شب تار گرانبار کسی نیست ترا یار　　ره دور و تنت خسته و پای فرست لنگ

من هیچ نترسم ز کسی باک ندارم　　دانم که ببالای سیه نیست دگر رنگ

از چرخ برین مهر جهانتاب بتابد　　کز تربیتش لعل بیاید ز دل سنگ

برکن ز گلستان دلت خار جهالت
تا گل دهد این باغ ادب سوسن و شبرنگ

باید همه حمیّت و همّت ز جان کنیم　　این مرز بوم خویش چو باغ جنان کنیم

برخیز تا بنیروی مردانگی خویش　　ارواح خسروان کیان شادمان کنیم

در عهد پادشاه جوان بخت پهلوی　　پیرانه سر اراده بخت جوان کنیم

با افتخار بهر فداکاری وطن　　جان داده کسب زندگی جاودان کنیم

از جان و دل بمیهن خود جان فشان شویم　　خود را همیشه وارث ملک کیان کنیم

حفظ دیار میشود از تیغ آبدار　　بس واجبست گوشزد این و آن کنیم

اکنون هما سزاست چو شهباز در جبال — بهر شکار کبک و تذرو آشیان کنیم
نی بنده هیچ نیست در این عهد پهلوی — تعریف جام و باده و زلف بتان کنیم
ننگ است صحبت می و نی ورد ما شود — نقص است ذکر خال و خط دیگران کنیم
ایدون بما سزاست که در اوج پر زنیم — اکنون بارواست فلک را مکان کنیم
چون زاده دوده عزت و کمال و فضل — برخیز کسب علم و هنر در زمان کنیم
آن گفته ها که از می و ساغر سروده اند — بهتر بود ز دیده مردم نهان کنیم

قطعه است دعای شاه بما واجب است و بس
باید که روز و شب همه ورد زبان کنیم

من که سرمست می عشق دیار و وطنم — تو مپندار که خود بیخبر از خویشتنم
طالب بربط و چنگ و می و معشوقه نیم — کس نگوید سخن از یار و شراب کهنم
نه سر سیر گل و سرو بود در سر من — نه تمنای لب جو و صفای چمنم
من که دلداده دلدار نیم خوش نبود — در نظر جلوه معشوقه سیمین بدنم
عیش من عزت و عمران وطن باشد و بس — ورنه چون غمزده در گوشه بیت الحزنم
گفته خویش گواه است بعشق دل من — بوی حب الوطن آید همه دم از سخنم
پای پر آبله دادم بره عشق وطن — آنکه انگشت نما گشت در این راه منم
عاشق پاک دلم رایحه عشق دیار — که پس از مرگ یقین می نرود از کفنم
چکنم من که نگویم سخن از میهن و ملک — می نگوید سخن غیر زبان در دهنم
رنج در راه وطن راحتی جان من است — ای بقربان وطن باد دل و جان و تنم
من که همناله بلبل شده ام شام و سحر — خوش نباشد پس از این صحبت زاغ و زغنم

فطرتم پاک چه باکم بود از خائن ملک
زانکه من با دل و جان مادح شاه وطنم

وه که شد از دست من دامان آن ماه تمام   آنچنان گو شد که خورشید پنهان در غمام
همچنان آهوی وحشی بر جهید از دام من   بر دل آرام من و بر دیگران گردید رام
گفتمش آهسته رو ای من فدای مقدمت   تا فشانم جان بزیر پایت ای آرام جان
گفت رو رو می نگیرد صحبت آهو و شیر   کن برون ای عاشق ناپخته از سر فکر خام
گر هوای صید داری بر سر ای شوریده   رو تو اندر وی صید کن عنقا نمی افتد بدام
تا قیامت برنگردد حاصل از من کام تو   بی سبب خود را مکن با فکر وصلم تلخکام
با خیال آنکه گیری جام می از دست من   رو مخور خون دل خود در فراقم صبح و شام
گفتمش دل داده ام واپس گرفتن مشکل است   یا بمیرم در غمت یا اینکه گیرم از تو کام
هان مگوئی سرسری پا میزنم در کوی عشق   زانکه من دانسته و فهمیده افتادم بدام
مبتلای عشق را ایدون مترسان از بلا   تا بلای عشق نبود کی شود حاصل مرام
در طریق عشق جانبازی بود نام آوری   هر که از جان نگذرد هرگز نگردد نیک نام
من از آن روزیکه دل را باختم در نرد عشق   ز اعتبار افتاده ام جانا به پیش خاص و عام
عشق من آنی نمیباشد که اندر کودکی   بر من دل داده شیر عاشقی داده است مام

کو مکیده از زبان شکّرینت دلبرا
کاینچنین در شعر گفتن گشته فطرت خوش کلام

بدین پیرانه سر عشق جوانی را بسر دارم   چو ابر اندر بهاران دل مکدر دیده تر دارم
ز شوق عارض همچون گل آن دلبر رعنا   چو لاله داغ در دل غنچه وش خون در جگر دارم



بغیر از دل کس از حال من آگه نیست در هجرش
چه فریاد و فغان هردم که شبها تا سحر دارم

نگارا کی شود روزی که بر وصلت شوم نائل
بپایت سر نهم زآنرو مراد خویش بر دارم

بود جمعی پریشان دل ز فکر زلف پرچینت
من از هرکس فزون ایندون دل آشفته تر دارم

بدور شمع رخسارت زبس جانا بگردیدم
نشان از آتش عشقت چو پروانه به پر دارم

اگر بر دانهٔ خالت طمع کردم عجب نبود
بجانت ارث من این حرص گندم از پدر دارم

مبال ای آفتاب چرخ چارم بر جمال خود
که من در خانهٔ حسن از تو زیباتر قمر دارم

ز دل پرسیدم ای شیدا کجا باشد مکان تو
بپاسخ گفت در زلف پری روئی مقر دارم

بگفتم دلبرا داری چو من دلداده گفتا
هزاران عاشق شوریده در هر رهگذر دارم

بریز ای ساقی مجلس می گلرنگ بر جامم
نه از تکفیر میترسم نه از مفتی حذر دارم

هزاران شکر رندم نیستم آنزاهد سالوس
که فکر خوردن مال یتیمی در نظر دارم

اگرچه تلخ شد کامم ز هجر یار خود فطرت
ز لطف حق نیم نمکین کلام چون شکر دارم

خوش آنروزی که با آن نازنین دلدار بنشینم
حمایل دست برگردن ز باغ حسن گل چینم

بفکر روی چون ماهش که هرشب میروم برخواب
برؤیا تا سحر خورشید عالمتاب می بینم

چنین طالع که من دارم چنان طلعت که او دارد
کجا گردد میسّر در کنار یار بنشینم

بجانش می نیندیشم ز جان دادن در این عالم
دم جان دادنم جانان اگر آید ببالینم

بسان تهمتن با تو بمژگان اشکبوس آسا
بت شوخ و کمان ابرو بیفکنده از سر زینم

بخون خویشتن آغشته ام گرد آنچنان گوئی
بسان قمری پرکنده در چنگال شاهینم

اگر رسم وفا خواهی بیا بر من تماشا کن
چو شد پروانه بر شمع جمالش جان شیرینم

رموز عشق بازی را نداند هر که عاشق نیست
ولیکن اهل [illegible] داند چرا پیوسته غمگینم

بیا فطرت تماشا کن کنون در وادی عشقش
[illegible] ی از اشک خونیم

(در مدح حضرت امام زمان)

ای نیر سپهر هدی آیت اله
خورشید فیض میبرد از عارضت چو ماه

ای از قیام قامت تو سرو پا بگل
از بهر دیدن رخ تو دیده ها براه

ای غنچه بیجمال تو هر لحظه در حجاب
وی در فراق مهر رخت حال گل تباه

ای دست حق ز دست تو بنیان دین متین
میر هدی شفیع امم شاه دین پناه

ای نعل و میخ اشهب تو کوکب و هلال
وی قبله گاه عالم و شاه ملک سپاه

میر هدی ولی خدا پور مرتضی
شاه جهان امام زمان عرش بارگاه

ای لنگر زمین و زمان کشتی نجات
وی معدن سخا و کرم کان عز و جاه

ای تیزتر سمند همایونت از خیال
وی برق تیغ تیز تو سوزنده تر ز آه

اندر فراق روی تو ای آفتاب دین
بر ما کنون بسیط زمین گشته قعر چاه

خورشید سر برهنه که از شرق سر زند
از شرم تاج فرق تو پنهان کند کلاه

نازم بخسروی که گدایان درگهش
بر خسروان روی زمین اند پادشاه

مولی لک الفدا و لک الغوث و الامان
عجل علی ظهورک یا حجت اله

فطرت ز بیکسی تو مخور غم امید هست
شاهی که هست بر همه عالم امیدگاه



(خواب خیال)

زمن بشنو این قصهٔ دلپسند ‌ ‌ ‌ زاندرز من تا شوی سودمند
نیاید زیان هیچ از پند من ‌ ‌ ‌ بجز نفع بر تودهٔ خویشتن
در این گفته‌ها رمز گویم بسی ‌ ‌ ‌ نیاید دگر بر خیال کسی
چو لطف خداوند شد یار من ‌ ‌ ‌ حقیقت سرائیست کردار من
سخنها که من گفته‌ام دور زمن ‌ ‌ ‌ همه سودمند است بر نوع من
نگویم سخن جز براه صواب ‌ ‌ ‌ که دریاست گیتی و ما چون حباب
ز هر موج خیزد هزاران حباب ‌ ‌ ‌ پس از یک دمی نیست در روی آب
نماند کسی در سرای سپنج ‌ ‌ ‌ ندارد جهان جز غم و درد و رنج
شبی مات بودم بشطرنج غم ‌ ‌ ‌ فزون گشته اندوه دل دم بدم
در آنحال خواب از کمین خاسته ‌ ‌ ‌ ز من انده نیک و بد کاسته
بتاراج شد فکرت و عقل و هوش ‌ ‌ ‌ نه در دل ملال و نه در جان خروش
در آنخواب دیدم یکی گلستان ‌ ‌ ‌ بهر شاخه صد بلبلی نغمه خوان
درختان دلکش در آن جایگاه ‌ ‌ ‌ ز هر سوی صف بسته همچون سپاه
همه خاک او بود از زعفران ‌ ‌ ‌ روان زآن مکان آبهای روان
هوایش چنان صاف بُد جانفزا ‌ ‌ ‌ نه بُد ذرهٔ تیرگی در هوا
فرح بخش بر خاطر خسته بود ‌ ‌ ‌ ز هر چار سو سرو نو رسته بود
یکی قصر دیدم در آن جایگاه ‌ ‌ ‌ ندیده است شاهی چنین بارگاه
سراسر ز الماس آئینه بند ‌ ‌ ‌ زیاقوت در سقف او نقش چند
منقّش به هر گوشه لعل و گهر ‌ ‌ ‌ ز لؤلؤ در آن نقشها سر بسر

همه دلپذیر و همه جانفزا — همه روح پرور همه غم زدا

درش از زبرجد چنان جلوه گر — که شد خیره چشمانم از یک نظر

ملک پاسبان بود در پیش در — بخدمتگری بسته با جان کمر

شتابان شدم بر سوی پاسبان — ز دیدار وی تازه گردید جان

بپرسیدم این جایگه جای کیست — بروی زمین اینچنین قصر نیست

شد آن پاسبان زین سخن نیم خند — بلبهای چون غنچهٔ دل پسند

چنین گفت آن پاک و نیکو سیر — همین جا بود منزل بوالبشر

بگفتم توان دید رخسار او — که دارم بدل شوق دیدار او

همان دم ملک رفت و برگشت زود — بمحضر مرا داد اذن ورود

رسیدم به پیشش تواضع کنان — بدیدم یکی پیر روشن روان

جمالش ز خورشید تابنده تر — قبائی ز سندس مر او را ببر

ز رویش همی تافت بر چرخ نور — همیکرد زو آیت حق ظهور

بسینه نهادم دو دست ادب — پس آنگاه برداشتم لب ز لب

سلامی نمودم بر آن مرد راد — جوابش بصد دلنوازی بداد

درآندم چو غنچه دهن باز کرد — چو بلبل بگفتار آغاز کرد

بپرسید اولاد من در جهان — ز جانند با یکدگر مهربان

بپیشش عرض کردم که ای جد پاک — شده زین سخن قلب من چاک چاک

بشر آنچنان آتش افروخته — در آن خرمن زندگی سوخته

ز هر جا مهیاست مردم بجنگ — چو شیران بخون ریختن تیز چنگ



همه آدمی زاده با خوی بد — شده فتنه انگیز چون دیو و دد

بود فکرشان فتنه انگیختن — حریصند دائم بخون ریختن

چو کردار اولادش از من شنید — ز محنت گریبان خود را درید

گل عارضش زرد شد همچو زر — فرو ریخت از غصه اشک بصر

زبان برگشاده بدرّ دری — چنین کرد بر من نصیحتگری

بفرمود بشنو ز من این سخن — که این شعر سعدی بود پند من [۲]

تو گر آدمی از چه بر عضو خویش — چو عقرب زنی از ره جهل نیش

بود حاصل قتل و خون ریختن — بسر خاک بیچارگی بیختن

همان به بشر باید اندر جهان — بجان نوع خود را شود مهربان

در این دهر فانی که جاوید نیست — نباید بوحشیگری کرد زیست

ترا تا آفریده جهان آفرین — زنی تیشه بر ریشهٔ آن و این

تو گر آدمی بر همه یار باش — نکوسیرت و پاک کردار باش

بآزردن دل مده هیچ دل — ز کردار خود تا نباشی خجل

ز بهر محبت جهان آفرین — بشر آفریده است ز بهر کین

در این حال بیدار گشتم ز خواب — چکار نوشتم بصد اضطراب

ز جان فطرتا پند آدم بنیوش
جز از نوع خواهی بعالم مکوش

(عقل و نفس)

دوش در بحر فکر و عالم حال — زسرم درگذشته موج خیال

[۲] بنی آدم اعضای یکدیگرند — که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار — دگر عضوها را نماند قرار

نه مرا بود طاقت گفتار ‏ ‏ ‏ قوّهٔ نطق مانده بود ز کار
مات و مبهوت و واله و حیران ‏ ‏ ‏ خبرم نز جهان بُد و نه ز جان
ناگهان مرمرا رسید بگوش ‏ ‏ ‏ نالهٔ جان گداز و جوش و خروش
تا از آن قیل و قال و نالهٔ زار ‏ ‏ ‏ دل خوابیده‌ام بشد بیدار
دیدم اندر میانه یک قفسی ‏ ‏ ‏ که در او بود نقشهای بسی
قفسی بود چون دُرِ رخشان ‏ ‏ ‏ عالمی در میان او پنهان
قفسی طرفه بود در منظر ‏ ‏ ‏ اندر آن نقش عالم اکبر
در میانش دو مرغ خوش پر و بال ‏ ‏ ‏ بود در بینشان نزاع و جدال
هر دو در یک قفس بهمدیگر ‏ ‏ ‏ همنفس بود با نفاق کدر
شکوه‌ها داشتند در مابین ‏ ‏ ‏ بود جنگ و جدال در طرفین
آن دو مرغک یکی همایون فال ‏ ‏ ‏ نازک اندام و مستقیم احوال
نغمه اش دلنشین و جان پرور ‏ ‏ ‏ طلعتش دل فروز و خوش منظر
همه گفتار او سعادت بود ‏ ‏ ‏ سخنانش ز حق آیت بود
ورد او بود دم بدم حق حق ‏ ‏ ‏ متجلی در او حق مطلق
گوئیا مرشد طریقت بود ‏ ‏ ‏ هادی منهج حقیقت بود
رهبر راه عزت و رفعت ‏ ‏ ‏ مانع از رنج و ذلت و نکبت
دم بدم دم زدی ز علم و هنر ‏ ‏ ‏ بره معرفت بُدی رهبر
مرغ دیگر که بود همدم او ‏ ‏ ‏ بود بس زشت سیرت و بدخو
زنگ او تیره تر ز ظلمت شب ‏ ‏ ‏ همه گفتار او برون ز ادب



سخنانش

سخنانش تمام از حق دور ... بود هادی بسوی فسق و فجور

فکر او موجب فساد و زوال ... ذکر او بود جمله وزر و وبال

در زبان داشت ناله های حزین ... نغمه هایش همه مغایر دین

سخنش بود یاوه و تلبیس ... کارش اغوا و مکر چون ابلیس

در قفس آن دو مرغ گرم فغان ... آن از این شکوه داشت این از آن

من از این قصهٔ شگفت آور ... غرق بودم به بحر فکر اندر

گفتم آیا که دو مرغ چرا ... همنشینند در میان غوغا

ناگهان عاقلی هویدا شد ... که از او حلّ این معمّا شد

گفت از چیست اینهمه فکرت ... که ترا برده اینچنین حیرت

گفتمش این دو مرغک محبوس ... گرچه هستند در قفس مأنوس

لیک با هم چو دشمن جانند ... ضدّ یکدیگری سخن رانند

اینچنین میبرند عمر بسر ... از چه هستند در جدال و کدر

گفت ای بیخبر ز حکمت حق ... چشم بگشا نگر بقدرت حق

قفسی مر ترا که در نظر است ... آن قفس نیست هیکل بشر است

آن دو مرغی که در قفس بینی ... هر دو مأنوس و همنفس بینی

آن یکی عقل گوهر پاک است ... وین دگر نفس شوم بی باک است

آن کشد مر ترا باوج کمال ... وین برد زیر بار وزر و وبال

آن بود مایهٔ سعادت تو ... وین بود موجب ضلالت تو

آن رهاند ترا ز هر سختی ... وین دچارت کند به بدبختی

آن رساند ترا بعزت و جاه	وین کند تیره بخت و روی سیاه
آن بود هادی ره عزت	این کند سوق بر سوی ذلت
آن بحق مایل این بفسق و فجور	آه از دست وصلهٔ ناجور
ماندم اندر میانه عاجز و زار	کود طبلی مرا کشد بکنار
وای بر حال آنکه بیچاره	مانده در دست نفس اماره

خواهی ار فطرتا شوی آزاد
خواه از پیر عقل استمداد

(بلبل و گل و خار)

دوش رفتم بجانب گلزار	دیدم آنجا هزاره و گل و خار
شکوه‌ها داشتند با دل زار	هر سه از یکدگر در آن گلزار
هر سه از یکدگر شکایت داشت	در میان هر یکی حکایت داشت
بلبل از عشق خویش زحمت خار	گله میکرد در بر دلدار
رو بگل کرد گفت با زاری	نیست این شیوه شیوهٔ یاری
که من از عشق تو زنم فریاد	تو مرا هیچ ناوری بر یاد
من بفکرت ز شام تا بسحر	ناله‌ها سر کنم بسوز جگر
خاطر آشفته خویشتن رنجور	دارم از عشق تو بسر صد شور
با دل و جان مقیم کوی توام	عاشق بیقرار روی توام
سینه ام را زنم بهر سر خار	تا دهم جان بزیر مقدم یار
زانکه در راه عشق جان بازی	عاشقان را بود سرافرازی



اهل دل با فنات پاینده
تا نمیرد نمیشود زنده

عمر پاینده عاشقان ز فناست
چون فنا در طریق عشق بقاست

گل ز گفتار بلبل شیدا
خاطر آشفته شد در آن اثنا

گفت این رسم عاشقی نی نی
ناله کم کن ز جور خار چو نی

من که با خار گشته ام همسر
هست از خار هم مرا بستر

دل من بین که لختهٔ خون است
زخمم از شمار افزون است

پیکرم زخم ناوک خار است
چکنم زانکه زخمم از یار است

اندرین گفتگوی بلبل و گل
خار سر تیز گفت بر بلبل

تو که در ملک عشق بدنامی
حیف صد حیف اینچنین خامی

برو از رنج خویش لاف مزن
لاف دلداده نیست مستحسن

در دل هر که شد حقیقت عشق
نگریزد ز رنج و زحمت عشق

برو از شکوه های تو پیداست
در سرت شور عشق نیست هواست

گر تو با جان گل خریداری
طالب رنگ و بوی دلداری

شکوه کم کن ز رنج و زحمت خار
شکوهٔ عاشق عار باشد عار

بحقارت نظر مکن بر من
پاسبان گلم در این گلشن

کنمش حفظ ز آفت گلچین
ای بسا دستها ز من خونین

بر مجاهد کجا رسد قاعد
نص قرآن بود بر این شاهد

آن فضیلت که مر مجاهد راست
مثل او کی جوان قاعد راست

گر مهیا نباشد اهل سلاح
کی شود برقرار صلح صلاح

گر تو خواهی قدم زنی در عشق
عشق کامل نمیشود بی مشق

برو ای یاوه گوی دیوانه
یاد گیر عشق را ز پروانه

عشق او نیست از طریق مجاز
جان دهد هیچ نایدش آواز

هر که زد در طریق عشق قدم
هست یکسان برش وجود و عدم

فطرتا گر تراست دل بیدار
پند آموز از نصیحت خار

(ورزش)

گرانمایه پندم پسر گوش دار
بورزش گری کوش در روزگار

دلیران ایران ز ورزشگری
نمودند بر یک جهان سروری

ز ورزش سرانرا سران در ستیز
فکندند بر خاک با تیغ تیز

ز ورزش دلیران ایران زمین
که بودند پیروز در روز کین

هر آنکس که دارد روان و خرد
از این پند من در جهان نگذرد

ز ورزش نیاگان ما در جهان
نمودند در اوج عزت مکان

نشان پدر خوش بود از پسر
بچیزی نیرزد پسر بی هنر

هنر را بهر حالت با جان ستان
که تا سرفرازی کنی در جهان

ز ورزش تهمتن دلیری بکار
چنان برد در بزم اسفندیار

ز ورزش همی پای بر گوش گور
بهم دوخته تیر بهرام گور

بورزش بهم زد سر هر دو شیر — بسر تاج شاهی نهاد آن دلیر
اگر مر ترا هست عقل و شعور — بچرخ هنر باشی تابنده هور
ز ورزش بود قوّت جان و دل — بورزش توان کرد دشمن خجل
جوانان این ملک همّت کنید — بنام آوری سعی و غیرت کنید

سخن گوی در صفحهٔ روزگار
بماند ز تو فطرتا یادگار

(کرکس و شهباز)

شنیدم کرکسی گفتا بشهباز — که ای چالاک در هنگام پرواز
مرا هیکل ز تو باشد قوی تر — شود چون چتر شاهان مر مرا پر
چو تو دارم همی چنگال و منقار — چرا پس اینچنین خوارم بانظار
توانا تر ز تو هستم بعالم — گهِ پرواز از تو نیستم کم
نمیدانم چه علّت هست زآن رو — شدم بدنام نام تست نیکو
چرا جای تو اندر دست شاهان — سر سنگ است جایم در بیابان
شنید از کرکس این افسانه را باز — ز بهر پاسخش کرده دهن باز
بگفتا من بهمّت سرفرازم — ز همّت ز اهل عالم بی نیازم
که طبع لاشه خواری چون ندارم — از آن شاهان عالی هست یارم
ترا عادت همانا لاشه خواریست — که این خصلت دلیل شرمساریست
ز طعن مردمان همواره غافل — از این کردار بی حاصل چه حاصل
هر آنکس چون تو شد عاری ز همّت — شود بس مورد طعن و مذمّت

چو دادی در زمانه تن بخواری — شدی مشهور بر مردار خواری

کمن فطرت تو عادت بر دنائت
بسان باز شو دارای همت

(گرگ و سگ)

شنیدستم سگی را گرگ خونخوار — بگفتا ای پلید زشت کردار
بدین هنجار بدای زشت صورت — ترا مرگ است اولیتر حقیقت
چرا پیوسته عوعو بوده کارت — ازاین رفتار ناید هیچ عارت
برای پاره نان جوی — بدنبالش فتی هر کس که بینی
چو هستی بسته بر قید تعلق — کنی بر مردمان زآن رو تملق
نباشد عار بالاتر ازآن عار — همه شبها بخواب اندر تو بیدار
گهی در دشت همراه شبانی — گهی در باغ و خانه پاسبانی
پلید و سفله و ناپاک زادی — کثیف و بدسرشت و بدنهادی
ولی من پاک زادم نیک فطرت — مرا مرگ است صد بهتر ز منت
بگاه صدر چون درنده شیرم — شجاع و تیز دندان و دلیرم
همی بی باک در وقت ستیزم — چو باد تند باشد جست و خیزم
شبان اندر شبان از من هراسان — ز بیم من همه چون بید لرزان

بمیرای ریزه خوار پست همت
که مردن بهتر است از این مذلت

چو سگ این را شنید آورد فریاد — زبان در پاسخ آن گرگ بگشاد

بگفتش

بگفتش ای حریص بی صداقت ... ترا مردن سزد ای بی کفایت
نه چون تو در کمند حرص دارم ... اگر ناپاک زادم پاک بازم
نیم صد شکر خاین در زمانه ... ز من ماند وفاداری نشانه
توای گرگ دنیّ الطبع و خونخوار ... قسیّ القلب و شوم و مردم آزار
شدی مشهور با یوسف دریدن ... نخواهد هیچکس روی تو دیدن
مرا مردم همیدانند وفادار ... سرافرازم من از آن قصهٔ غار
دل سخت تو آهن یا که سنگ است ... ترا خونخواریت بس عار و ننگ است
همیدانم بعالم مردم آزار ... بپیش عاقلان خواری چون خار
نیم چون گرگ خاین حق‌شناسم ... سگم کاندر وفا مشهور ناسم
برو ای شوم بدبخت و کج اندیش ... نگویم من ترا پندی از این بیش
مکن از پنجهٔ تیزت مباهات ... مشو غافل تو از روز مکافات

تو هم فطرت فرو هل ناسپاسی
مکن ترک وفا و حق‌شناسی

(فال گیری در تمثال)

شبی خوش بودم اندر منزل خویش ... شکر اندر دهانم چای در پیش
سراسر اهل خانه بود خرّم ... همه مشغول صحبت بود باهم
مرا از شادی شان شاد شد دل ... که دیدم بس فرح افزاست منزل
بخود گفتم تو هم بردار خامه ... کنون بنویس یک شیرین چکامه
قلم برداشتم از بهر تحریر ... بناگه حال مجلس یافت تغییر

بسان باغ ارم گرد مرز ایران را   ز خاک تیره سر آورد سوسن و رعنا
معارف وطن از وی چنان ترقّی کرد   ندیده دیده و نشنیده هیچ گوش اصلا
نظام را بوطن آنچنان نظام بداد   کسی نداده ز شاهان نشان در این دنیا
پی نظارهٔ این حشمت و سپاه و خدم   گشاده دیدهٔ حسرت سهیل و مه به سما
بچرخ دیدهٔ انجم از آن زند چشمک   ز بسکه کرد نظر بر صفوف لشکر ما
بدوششان چو درخشد ستاره در سر دوش   زنند طعنه یکایک بزهرهٔ زهرا
مرا چه جای ملال است بعد از این در دل   مرا چه جای هراس از عدوی بی سر و پا
شه مظفّر و منصور منجی ایران   چنین که هست در این مملکت نظام آرا
بدست بوسی او قبضهٔ حسام عجول   که تا کند سر بدخواه را ز جسم جدا

بخواب رفت مگر دوش با خیال وطن
که دید فطرت شوریده دل چنین رویا

الا گشوده پر و بال خود هوای وطن را   وطن خوشست سزد گر کنی فدا سر و تن را
فدای همت آن مرد راد نیک نهادم   ز جان خود شمارد عزیز قدر وطن را
هر آن سری که ندارد سر ترقّی مهین   نشانه باد بعالم همیشه سنگ فتن را
بلی که از قفس زر بروی خار نشستن   بپای گل بچمن خوشتر است مرغ چمن را
بروزنامه چو شعر لطیف و نغز تو دیدم   بر آن شدم که کنم باز بر بدیهه دهن را
ولی چو بلبل شیدا بباغ نغمه سراید   کسی چه وقع نهد هایهوی زاغ و زغن را
به پیش طبع تو ای شهریار کشور دانش   کجا برند سخنهای شاعران زمن را
ز بازگشت تو این بود گوئیا که مرامت   ز لوح دل بزدائی غبار رنج و محن را
دریغ و آه و تأسف آنکه هیچ ندیدم   دوباره طلعت آن اوستاد ملک سخن را

از قفس آزاد شدن
خوشتر است

همه فکر مرا کردند اشتغال — سخن راندندشان از رمل و رمال

بگفتم این چه وقت قیل و قال است — چه جای صحبت رمال و فال است

ز کنجی ناگهان فرزند دلبند — بگفت ای باب والای هنرمند

ز روی لطف کن بر حرف من گوش — که تا باشی چو من زین گفته مدهوش

بگویم قصهٔ شیرین ز مادر — یکی کار عجیب و خنده آور

مرا جزئی نقاهت در بدن بود — نه چندان موجب رنج و محن بود

ز فرط مهربانی مادر من — چه ها آورده بنگر بر سر من

مرا امروز بوده نزد رمال — که رمالم برملش خوش کند حال

یکی رملی برای من برانداخت — پس آنگه بر مداوایم بپرداخت

قلم برداشته حرزی رقم کرد — مرکب لاجوردی کاغذش زرد

برون آورد آن پر مکر و نیرنگ — ز جیبش چند تار رنگ با رنگ

دعا را بسته بر آن تار محکم — گرفت از مادرم بس چند درهم

بگفت امروز من بس رنج بردم — گرفتم جن را در شیشه کردم

بقبرستان چو او آفت رسانید — که این حرزم کنون از غم رهانید

اگر خواهی دهد بس زود تأثیر — ز موی گربه چندین موی برگیر

هم از چندین پیاز و سیر ای زن — بروز چارشنبه پوست برکن

به زیر و رو بقبله نادوانی — بسوزان و بخوان سبع المثانی

ولی خاکسترش را جمع گردان — بزن بر طبخ این فرزند پنهان

چو بندی کار بر دستور بنده — بماند این پسر تا حشر زنده

چو من این قصه را از وی شنیدم — بحسرت آه از دل بر کشیدم

چنان زین قصه ام آشفته شد دل — که دل را پای حیرت ماند در گل

نمیدانم که تا کی این جماعت — روند آنگونه بر سوی جهالت

خورند اینسان فریب فالگیران — جوانان وزن و مردان و پیران

من از دل طالب حرز و دعایم — ولیکن منکر این حقه هایم

نباشد شکی اندر اعتقادم — که من خوش اعتقاد و پاک زادم

ولی هرگز نگنجد در ضمیرم — که موهومات رمالان پذیرم

از این گفتار لب بر بند فطرت
مکن از فالگیر و فال صحبت

(ملخ و پروانه)

این شنیدم که به پروانهٔ بی پروائی — گفت از روی ملامت ملخ هرجائی

کای زبونی که ترا نیست بسر عقل و تمیز — تا بکی صرف به بیهوده کنی عمر عزیز

خوش نباشد بجهان بی سر و سامان بودن — عاشق سوختن شمع شبستان بودن

چیست این کوشش بیفایده و بوالهوسی — همه شب تا بسحر در سر وصل قبسی

عار می نایدت از هیکل ژولیدهٔ خویش — خرقه بر دوش بهر خانه روی چون درویش

تو به دیل کردی خود شهرهٔ آفاق شدی — در حماقت بر مخلوق خدا طاق شدی

ایکه سوز تو بعشاق همه مایهٔ غم — چون تو بیفایده پیدا نشود در عالم

گر ترا ذره یی بود بسر عقل و شعور — ساختی جان خود از کشمکش مهلکه دور

تو بدین ضعف قوی دوستی شعلهٔ نار — قصهٔ شیر و جمل باشد و از گوشهٔ غار

شعلهٔ شمع کجا و پر پروانه کجا خاک عالم بسرت رفته خیالت بخطا
شیشه را همدمی سنگ خلاف است غلط خود محال است که با باز شود الفت بط
همه در روز بگوش شنید چه زنبور و چه مور لیک تو در شب دیجور بجان طالب نور

عشقبازی بجز از مرگ ندارد ثمری
وای بر حال تو هر لحظه دچار خطری

تا که پروانه شنید این همه گفتار جراد گفت در پاسخ وی با دل پرانده وداد
بروای بیهنر و عاجز و بدسیرت و شکل ناید از دست تو جز فعل بد و گردش و اکل
نه ترا مدرک عقل است و نه وجدان و شرف در دلت هیچ نباشد بجز از شوق علف
کار تو چون حیوان است ز رغبت خوردن عقل خود را بکف نفس دنی بسپردن
بجز از خوردن و جز لغو جهیدن چه کنی جز پی اکل بهر سوی دویدن چه کنی
ای ترا دامنهٔ فکر بدوران قاصر شکر لله که نیم چون تو بعالم خاسر
مردم آزار و جفاپیشه و غدار نیم ابله و شوم و کج اندیش و خطاکار نیم
ملخا رو تو چه دانی بجهان لذت عشق در نهادت ننهاده است خدا قدرت عشق
عاشق آتشم از سوختنم پروا نه زان سبب خلق سرایند مرا پروانه
من فدای ره عشقم نیم از جنس ملخ کند و بی حس و شوم جامد و دل سرد چو یخ
عشق را پایه بلند است تو کوته نظری رتبهٔ عشق نداند چو تو بی پا و سری
کار هر بی سر و پا نیست ز شوق جانان بگذرد همچو من سوخته دل از سر و جان
عاشقم در ره معشوقه ز جان میگذرم عین فخر است و شرف سوزد اگر بال و پرم
من که از روز ازل نابغهٔ عشق شدم عشقبازان وطن را همه سرمشق شدم

تا ز من یاد بگیرند فدا کردن جان | نوجوانان هنرمند در این ملک کیان

هر کرا عشق بسر نیست جمادست جماد | بر و این نکته پروانه نگهدار بیاد

فطرت ار هست ترا عشق حقیقی در سر

نام یزدان و شهنشاه و وطن کن از بر

(آهو و گوسفند)

شنیدم در بیابانی غزالی | غزالی چابک خوشخط و خالی

ز یارانش جدا شد اندر آن دشت | ز تنهائی شده دلتنگ و سرگشت

نمود اندم بهر جانب نظاره | در آن نظاره جویان راه چاره

بناگه یک سیاهی دید از دور | رود افتان و خیزان همچو رنجور

ز یارانش ورا پنداشت آهو | روان بر سوی او شد با تکاپو

رسیده گوسفندی دید تنها | جدا از گله وا مانده بصحرا

دلش چون طرهٔ خوبان پریشان | بسر دارد هوای وصل چوپان

چو او را دید آهو کرد فریاد | در آن وادی زبان طعنه بگشاد

بگفت ای آنکه چون من پاک هستی | بپاکان کی سزاوار است پستی

سوی عاجزترین خلق عالم | اسیر اندر کف اولاد آدم

تو از نابخردی در دهر خواری | بقید محنت و ذلت دچاری

بهر جا میروی گر میبرندت | بیکدیگر فروشند و خرندت

چرا بیچاره مشغول چرائی | ز کار خویشتن غافل چرائی

همانا غافل از آخر کار | که خواهی شد بکشتارگاه کشتار

شود این گفته‌های من حقیقت — تو خود دانی اگر داری بصیرت
چو آدم زاد ظالم در جهان نیست — بنوع خویش خاین چون بشر نیست
دل شان سخت تر از سنگ خار است — همه با یکدگر در جنگ و غوغا است
برادر با برادر در جدال است — میان شان آشتی امر محال است
اگر باور نداری این سخن را — بیا یکدم نظر بر غرب بنما
که تا بینی حریق خانمانسوز — همی سوزند مردم در شب و روز
چو ایشان آگهم از فکر انسان — از آن هستم من از انسان گریزان
من از دست تعدی هستم آزاد — کنم هر جا که خواهم سیر چون باد
سر هر قله کوه است جایم — بهامون شاد و خرم در چرایم

اگر آسودگی خواهی بعالم
مده دل بر کف اولاد آدم

زآهو گوسفند این گفته بشنید — بجنبانید سر در دل بخندید
زبان بگشاد بر پاسخ سرائی — بآهو گفت بس کن هرزه لائی
ز حد خویشتن کردی گذشتن — زبان بربند از این افسانه گفتن
عزیز درگه حق است انسان — بما واجب شده تکریم ایشان
بشر کو اشرف مخلوق باشد — مروت نیست گوئی در حقش بد
جهان را حق که اینسان آفریده — همه اش را بهر انسان آفریده
مقام آدمی خیلی بلند است — ز حیوان خورده گیری ناپسند است
مگر نشنیده‌ای شوخ و زیبا — همین پند نظامی گنجوی را



(جهان چون چشم و خال و زلف و ابروست
که هر چیزی بجای خویش نیکوست)

ترا آن به که در صحرا نشینی
ز ابناء زمان عزلت گزینی

برای این شد حکمت خلاق عالم
شدم مأنوس با اولاد آدم

ندارم در جهان آفسان تکاپو
شوم صحرا نشین مانند آهو

مرا باید شبانی با شهامت
شود پیوسته در حفظ و حراست

ز پستانم خلایق پیبرد شیر
نه چون آهو بهاموخم دد و شیر

ز پشمم فرش و شال و ترمه بافند
همه از نفع من باشند خرسند

هزاران شکر در دوران عزیزم
ز لطف حق ندارم در جهان غم

ترا فطرت به از افسانه گوئی
شود بر نوع خود کردن نکوئی

در توحید باری (و بوم و بلبل)

شکر بی پایان بر آن یزدان سزاست
گرچه با ما هست لیک از ما جداست

اوّل است نیست وی را اوّلی
آخر است و آخرش نبود ولی

لامکان در هر مکانی حاضر است
خود عقول از کنه ذاتش قاصر است

آنکه ما را آفرید از مشت خاک
گو بیش انت الاهٔ لا سواک

داد ما را دانش و عقل و بصر
حسّ و فهم و منطق و علم و هنر

آفتاب و ماه و انجم آفرید
چادر نیلی برا این کیهان کشید

چار عنصر را بهم آمیخته
هیکل ما را از آنها ریخته

آب را رخشان کند از آفتاب
از صدف بیرون برارد در ناب

لطف او شامل دمادم بهر ماست — او کجا بر ذلت مردم رضاست
او بشر را بهر عزت آفرید — نی برای رنج و ذلت آفرید
این همه ظلم و ستم از ما بماست — بر خدا نسبت دهی بس ناروا است
نیست کس بر ذات یزدان پی برد — خود بگوید قل هو الله احد
خوان تو الله الصمد بعد از احد — لم یلد برخوان و لم یولد زبعد
واو وصلش لم یکن کفواً احد — از چنین ایزد همی خواهم مدد

(حکایت بوم و جغد)

دوش دیدم بلبل شیرین زبان — کرده بومی را مخاطب همچنان
ای عزیزم ترک کن غمخانه را — تا بکی مسکن کنی ویرانه را
گر تو بر گلشن بیائی یک زمان — همچو من باشی بعالم شادمان
خیز اکنون بر گلستان تا رویم — چند روزه شاد و دل فارغ شویم
یک زمان در شاخه گل شاد باش — از غم دوران دون آزاد باش
گلستان اکنون سراسر پر گل است — در سر هر گل هزاران بلبل است
بوستان یکسر زگل آراسته — سرو قدان چمن پیراسته
غنچه از پرده نمایان میشود — از نسیم صبح خندان میشود
چشم نرگس گشته مست و نیم خواب — با همه مستی خزیده در حجاب
شانه بر گیسوی خود سنبل زده — گشته گلشن از نم شب میکده
سوسن از هر سو زبان کرده دراز — چون گل اژدر دهن کرده است باز
غنچه نسرین گشاده تنگ و رنگ — از صبا برگ درختان گشته چنگ

یاسمین

یاسمین خندد بروی نسترن / هر دو آزادند از قید محن

این نصیحت را زمن بشنو تو هان / وقت آبادی است اکنون در جهان

گوش هوشت بشنود از عارفی / این ندای غیب را از هاتفی

پنجروزه اندرین دیر فنا / دادن ذلت بنفس خود چرا

چند روز است عمر ما اندر جهان / از پی عشرت رویم و شادمان

می نشین در شاخه گل یک زمان / داد دل از عالم فانی ستان

گفته های بلبل اینجا تا رسید / بوم آه سرد از دل بر کشید

بهر پاسخ چون دهان را باز کرد / بر نصیحت اینچنین آغاز کرد

(جواب دادن بوم به بلبل)

گفت هان من بجانت غافلی / از خرد دوری حقیقت جاهلی

اندرین عالم چه جای عشرت است / در پس یک عیش صد ها ذلت است

من چو تو باغ و گلستان دیده ام / لیکن از اوضاع گل رنجیده ام

عهد گل بیش از سه روز و پنج نیست / بلبلش را حاصل ایام چیست

رو بتغییرات عالم کن نظر / صد هزاران فصل گل گردد گذر

باشدت هر که بصیرت ای عزیز / خود شوی در این جهان اهل تمیز

میشود آئینهٔ عبرت جهان / هر کسی بیند جمال خود در آن

روز من این نکته ها را یاد دار / تا چو من باشی دقیق روزگار

گویمت پندی بوجه مختصر / جز ندامت نیست از شادی ثمر

جمله آبادی در این دیر کهن / میشود ویرانه از دور زمن

کرده ام در کنج عزلت آشیان | تا دهم در کنج این ویرانه جان
هر شبی تا صبح غوغا میکنم | خویشتن را خویش رسوا میکنم
نکته ها دارم از این گیتی بیاد | قصر خورنق را فلک داده بباد
جای عشرت بود بر بهرام گور | مسکن آخر گشت بر بهرام گور
ای بسا شاهان عالی رفته اند | زیر خاک تیره گون در خفته اند
در تراب تیره ایشان شد نهان | نه اثر مانده نه نام و نه نشان
نام آنکس در زمانه زنده شد | کو خدای خویشتن را بنده شد
لیک شادی و غم دوران رود | قصر عالی عاقبت ویران شود
می نبینی از بنی نوع بشر | هر که عیاش است باشد در خطر
چند روزه شادی ایشان همی | سالها باشد ببعد غم همی
مردم عالم همانا خفته اند | گشت بیدار آنکه از ما رفته اند
نیکمردی مردم آزاری مکن | اشک مردم را برخ جاری مکن
نام نیکان را بجز نیکی مبر | تا شوی شایستهٔ نوع بشر
از حسد پرهیز کن ای هوشیار | تا نباشی بر بدِ عالم دچار
وه چه خوش بسروده مرد نامدار | شیخ عطار آن ادیب روزگار
عقبه در راه است بارت بس گران | نگذرد بارت بسعی دیگران

(پاسخ گفتن بلبل به بوم)

بلبل آندم خنده زد بر این سخن | گفت احسنت ای رفیق ممتحن
پندهای تو نمی بخشد اثر | لیک ده تو زان نمی بینم ثمر



درکی

درس بی معنی ترا از بر بود　　قول و فعلت ضدّ یکدیگر بود
هستی او در زمرهٔ اهل تمیز　　خون گنجشک ضعیفی را مریز
خون ناحق را بریزی در جهان　　خود خزیده در لباس زاهدان
ناله کردن را بخود کردی شعار　　تا دهی بر عاجز و مضطر فشار
جامهٔ سالوس را از تن بکن　　دانه خور تو همچو من اندر چمن
عشقبازم من بجانان عاشقم　　از دل و جان بر رخ گل شایقم
نغمه خوانم در سر هر شاخسار　　نیستم غافل دمی از ذکر یار
مردم عالم ز آوازم خوش شوند　　محو و مات این صدای دلکشند
هر که آید سوی من خندان شود　　وز نواهای خوشم شادان شود

(عتاب کردن بوم به بلبل)

بوم از گفتار وی شد خشمناک　　پس گریبان صبوری کرد چاک
گفت من ببریده ام از خلق جهان　　زان شدم از دیدهٔ مردم نهان
رزق من از قادر بیچون رسد　　بشنو از من تا بگویم چون رسد
هست مأمور خدای ذو الجلال　　آورد رزقم به پیشم بی ملال
هر که دل بندد بر آن یزدان پاک　　از غم روزی ورا جانا چه باک
در میان سنگ خارا گر مرا　　در تهِ دریا دهد ایزد غذا
مردم و مور و مگس روزی خورند　　سهم خود از خوان صانع میبرند
گوش کن گویم ترا پند دگر　　از درخت پند تا چینی ثمر
من که در ویران گردم آشیان　　از سر شب تا سحر دارم فغان

زبس بیاد تو از دیده دُرّ اشک فشاندم
نماند قیمت الماس و قدر در عدن را

بپیش روی تو جانا بنیم جو نستانم
بتان خُلّخ و مه طلعتان سیم بدن را

بدیدن رخ تو شایقم چنانکه تو گوئی
چو کودکان رضاعی که شایقند لبن را

بگو که فکرت فطرت بجیر تست بمدحش
مگر تو می نشنیدی حدیث مور و لگن را

در تعمیر ارامگاه فردوسی

ابتدای سخن بنام خدا
خالق مهر و ماه و ارض و سما

وَحدَهُ لا اِلهَ اِلّا هُو
گشته ورد زبان ما القا

عالم و قادر است و حی و قدیم
صمد لا شریک و بی همتا

او قدیم است و ما سوا حادث
کثرت از وحدتش شود پیدا

عقل در کُنه ذات او قاصر
فهم شد غرقه اندرین دریا

نه مرکب نه جوهر و نه عرض
لامکانست و هست در همه جا

قدرت وی برون ز حیز عقل
فکر ما عاجز اندرین معنی

بدو حرف آفرید صانع پاک
شکل پائین همینست و بالا

ز عناصر هیاکل بشری
ریخته هر یک احسن و زیبا

خلقت ما باحسن تقویم
برکسی نیست جز خدا یارا

در دل ما فروغ عقل نهاد
کاوست تابنده شمس برج هدا

هر کرا عقل رهنما باشد
نزند سر ازاو بغیر خطا

چار چیز است کاندرین عالم
سبب عزت و ترقی ما

بشنو از من علتش ای هوشیار　　بود روزی عزم من بر یک دیار
از پریدن خسته گشتم آن زمان　　یک سر دیوار را کردم مکان
دیدم آنجا پیر مردی همچنین　　گفت بر نورس جوانی مه جبین
من بد و نیک جهان را دیده ام　　کار گردون را همی سنجیده ام
ای بسا عیاش دیدم در جهان　　عاقبت بسپرد در ویرانه جان
این چه عیش است ای عزیزم در زمان　　میرسد از وی ترا صدها زیان
آنکه مرکب در طریق عشق راند　　از تناسل در جهان بی بهره ماند
یا با مراض درونی شد دچار　　یا ز علتهای جلدی شرمسار
خمر خوردن مغز را فانی کند　　عاقلان کی کار شیطانی کنند
افیون آلکل همیدون ای پسر　　مال و جان مرد را دارد ضرر
این همه نوع بشر را دشمنند　　ریشهٔ اولاد آدم برکنند
ای عزیزم بشنو از من این سخن　　اعتمادی نیست بر دور زمن
چند روز است بقای این جهان　　گه بذلت بگذرد گه شادمان
زان طمع از مرد و زن ببریده ام　　گوشهٔ ویرانه را بگزیده ام
پس مرا با مردم دنیا چه کار　　صحبت آنان بود رنج و فشار
هست جمعی در پی عشرت روند　　روز و شب دنبال بدنامی دوند
وحشیانند و همه در افت و خیز　　بهر یک لقمه بیاران در ستیز
بعض آنها جهل را کرده شعار　　از جهالت گشته بر ذلت دچار
نیست تدبیری به تقدیر خدا　　لیس للانسان الا ما سعی

قدر ناصح را بمیدان ای پسر — پند تلخ آرد ترا شیرین ثمر
ای بسا از صاحبان مال و جاه — آنقدر نگذشت مالش شد تباه
چون بخاک تیره گون سر برنهاد — نام او از دفتر گیهان فتاد

(جواب دادن بلبل به بوم)

بلبل آندم گفت شد از حد فزون — گفته‌های تو مگر داری جنون
من نمیگویم ترا عیاش باش — بدفعال و نادرست فاش باش
من ترا دعوت کنم سوی کمال — خود زنادانی نمائی کج خیال
نه ز علم و نه ز ادب داری نشان — ناید از دستت بجز مکر و فغان
ظاهرت را اینچنین آراسته — از دلت رحم و مروت خاسته
ناصح این اهل عالم بوم شد — زآن اهالی از ادب محروم شد
نیکمردان گشته بر ذلت دچار — بر او بیابان سخره می بندد شرار
مرد دانا در پی تحصیل نان — نای سان از دل همی آرد فغان
جملگی در فکر تحصیل معاش — گاه پنهان گاه میگویند فاش
گر تو داری عقل جانم گوش کن — ساغر علم و ادب را نوش کن
جد و جهد اندر همه جا خوشتر است — بر سعادت رنج و زحمت رهبر است
هر که شد از ساغر این باده مست — نام او تا دور گردون هست و هست
آنکه زد در عالم دانش قدم — خود برفت و لیک نامش شد علم
تان دل و جانم اگر داری بسر — جانب سعدی و فردوسی نگر
ملک ایران را چه سان طوسی نمود — زنده و پاینده فردوسی نمود

هم ادب از کلک سعدی زنده شد — اهل ایران سربسر فرخنده شد
گر بزرگان را نمائی احترام — لاجرم باشی تو هم صاحب مقام
بی ادب را در زمان نبود وقار — دوستانش میشود از وی کنار
این ادب سرمایهٔ رفعت بود — وین ادب گنجینهٔ عزّت بود
یاد مانداز من این پند جمیل — چند چیز آمد بزرگی را دلیل
هر زمان با نیکمردان باش یار — تا نباشی بر بدِ عالم دچار
رو بکن از دشمن کج بین حذر — تا نبینی عاقبت رنج و کدر
هر که دشمن را نمیداند ز دوست — مردهٔ صد ساله صد بهتر از اوست
بشنو از من ای عزیزم در زمن — نرم و شیرین گوی با مردم سخن
گر تو باشی ترش روی و تند خوی — از تو گردانند احباب تو روی
چون ببینی دوست را مسرور باش — تا توانی خود ز دشمن دور باش
دشمنت گر مور باشد ای پسر — خوش بود دائم شوی زو در حذر
بدتر از آن یار نادان است بس — سود از نادان نبرده هیچ کس
وه چه خوش گفته است شیخ پاک زاد — روح او در قصر جنّت شاد باد
(دوستی با مردم دانا نکوست — دشمن دانا به از نادان دوست)
با بزرگان تو عبث غوغا مکن — خویشتن را در میان رسوا مکن
از سبک مغزی بروید این عمل — این سبک مغزی ترا سازد دغل
راست گوئی را بخود بنما شعار — تا شوی اندر میانه رستگار
گر تو خواهی نام تو باشد عَلَم — در ره جود و سخاوت زن قدم

حاتم و قارون ز دنیا رفته اند — زیر خاک تیره هر دو خفته اند
نام هر دو میشود ضرب المثل — اولین شمس است ثانی چون زحل
وقت علم است و هنرای هوشیار — جان من اینک ز بیکاری چه کار
دیگران در آسمان پر میزنند — دورهٔ مریخ را سر میزنند
علم و صنعت در جهان آموز هان — ناید از صنعت ترا هرگز زیان
سوی هند و هندیان بنما نظر — از جهالت ملک شان رفته زبر

(جواب دادن بوم به بلبل)

بوم گفت ای بلبل بی فهم و عقل — گفته هایت میشود افسان و نقل
خود مگر دیوانهٔ ای بوالهوس — در بیابان چون تازی فرس
همچنان تیغ بلاغت آختی — مرکب لنگت بمیدان تاختی
میزنی در پیش از عرفان مثال — ای ز عرفان بیخبر دور از کمال
من ترا گفتم که عالم بی وفاست — در پس یک عیش او صدها جفاست
از همه عالم یکایک کن نظر — عارفان را کرده از دنیا گذر
خاطر آنان ز عالم شاد نیست — هیچیک از قید غم آزاد نیست
حاصل دنیای دون لهو است و لعب — عاقلان دورند از وی زان سبب
گر ترا باشد چو خسرو ملک و مال — سود از وی نیست جز وزر و وبال
آخر خود را دمی اندیشه کن — بعد از این رو کنج عزلت پیشه کن
این لباس نغز را برتن بپوش — غیبت و بد گوئی مردم مگوش
گر تو داری دانش و عقل و تمیز — آبروی خویشتن بیخود مریز

حاجت خود پیش نامردان مبر / گر دهد گنجی ترا ندهد ثمر

رمزها گفتم در این اشعار خویش / تا بماند یادگار آثار خویش

ای خوش آن عنصر بگیتی سه و پنج / میشود زین قصهٔ من نکته سنج

فطرتا گر قصهٔ بوم است بس / نغمه ها کن همچو بلبل از قفس

تا از آن عبرت بگیرد دیگران / آن زمان تو رفته باشی از میان

گر دهی زین بیش مرکب را لجام
قصهٔ بومی نمی باشد تمام

داستان ادبی و اخلاقی بعنوان سرگذشت

بشنو از من این حکایت سربسر / نزد دانایان بود در و گهر

مینمایم شرح حال خود بیان / تا ز من عبرت بگیرد دیگران

من بخوردی بودم و خیلی دلیر / مر مرا بودی پدر بسیار پیر

غیر من فرزند چون او را نبود / آن شجر را میوه جز یکتا نبود

روز و شب بر من محبت مینمود / از دلم زنگ الم ها میزدود

در بر وی من همانا بازگرد / احتیاجاتم ز هر سو ساز کرد

دست من بگرفت آن عالیجناب / کرد بر من این سخنها را خطاب

نور دیده چشم غفلت باز کن / از دل و جان درس را آغاز کن

احترامات مرا بینی چنین / این ز علم و فضل من باشد یقین

آید از دست من مسکین چه کار / علم کرده این چنین صاحب وقار

بینوا هر قدر بر من پند داد / پند او در گوش من سودی نداد

من همانا جهل را کردم شعار — از ره علم و ادب کردم فرار
او بمن هردم گوتنک کاری نمود — پا بپهایم لبت قدری زد گشود
گفت بر خود فکر کن آخر پسر — عمر من اینک همی آید بسر
چند روزه میروم از این جهان — سینه‌ات باشد به تیر غم نشان
من چو تو نورس جوانی دیده‌ام — دامنی از عمر خود گل چیده‌ام
جان من هنگام غفلت نیست هان — همچو من باشی تو آخر ناتوان
گردش دوران مرا بنمود خوار — عاقبت کارم چنین شد آه و زار
من چو تو بودم بخوردی بس دلیر — روزگار آخر مرا بنمود پیر
پندهای او بمن کرده اثر — آن زمان از او ندیدم من ثمر
در پی تحصیل رفتم یک زمان — با هزاران شوق گشتم درس خوان
در ره علم و ادب کردم ثبات — بینوا بنمود از عالم وفات
من بسختی همچنان گشتم اسیر — دیده دیدم از پی نان و پنیر
کس نشد یار و معینم آنزمان — خویش و اقوامم ز من گشته نهان
چرخ دون و شعله پروره همچنان — ظلم بر من کرد ناید بر بیان
این قلم عاجز شد از تحریر آن — وین زبان الکن شد از تفسیر آن
آنقدر شد تنگ بر من روزگار — رفت از دستم بعالم اختیار
جسم من چون صورت دیوار شد — آنزمان بر من خموشی کار شد
روز و شب کارم شده رنج و الم — از مصیبت قلب من بسته ورم
جهد کردم بهر آن در آن زمان — تا نباشد راز و پنهانم عیان

خود بخود گاهی نمودم این خیال	صابرند اندر غم و محنت رجال

راز خود را پیش نامردان مگو	روز هر بابچه بخود کاری بجو

ذلت این چرخ گردون بگذرد	زشت نامی لیک ماند نگذرد

روز هر جائی بکن تحصیل کار	کار کردن در زمانه نیست عار

با دل آشفته تر از زلف یار	میشمودم من ز بازاری کنار

دید در بازار یک عالی جناب	با تغیر کرد بر سویم خطاب

پس چه شد آن جامهٔ دامن دراز	تکه هایت شیر و خورشیدیست باز

گفتمش ای حضرت کهف الوری	بهر نان رفت آن عبا و آن قبا

گفت فردا صبح بر خانه بیا	من برایت میدهم پول عبا

تکه های شیر و خورشیدیت بکن	خود بیا ناظر شو اندر کار من

ریش خود را همچو من بنما دراز	مینمایم من ترا زآن سرفراز

گول قاضی خوردم از دل دوستان	قرض کردم از رفیقم یک قران

پس دویدم بردکان خاصه خوان	سرگذشت خویشتن گفتم بر آن

گفتمش استاد کامل در جهان	همچنان بما که فرموده است آن

الغرض رفتم بنزد آنجناب	داد بر من هم حساب و هم کتاب

این نظارت بهر من وادار شد	از برایم نان خریدن کار شد

یکقران از بهر من پولی نداد	لرزه بر اندامم از این سو بس فتاد

از غضب رویم سیه شد همچو زاج	عاقبت ماندم بدان سان لاعلاج

یک سماور داشتم در خانه من	بردم او را بر سوی دلاله زن

چون به ده تومان ورا بفروختم | خود بارزانیش از جان سوختم

مینمودم ماه شعبان را تمام | می نشد حاصل مرا از وی مرام

بر حضورش عرض کردم کی جناب | وی سپهر مجد را تو آفتاب

من عیال و مام دارم در جهان | چون تو آنهارا بباید گوشت و نان

کرد دست خویشتن آندم دراز | سبحهٔ صد دانه را آورد باز

حمد توحید و اذا زلزل بخواند | دست خود را بر سوی تسبیح راند

چشمهایش بسته فم را باز کرد | بر شمار دانه ها آغاز کرد

آدم و حوا و شیطان زود زود | همچو بلبل از ته دل میسرود

آخرین بر نام شیطان شد تمام | کار بارم مانده از وی ناتمام

بر حرم خانه روان شد آن زمان | راه رو را تا بشب کردم مکان

آنقدر نفرین نمودم خود زدل | از زبان خویشتن گشتم خجل

الغرض شد چاره‌ام این کار نو | رختخواب و فرشهایم شد گرو

من بناچاری از آن کردم فرار | خدمت سلطان نمودم اختیار

چون شدم مستحفظ اندر راه شاه | شاه را ایزد همیشه باشد پناه

کرد از من دوستان عطف عنان | آشنایانم شد از چشمم نهان

فکر باطل کرد ایشان در جهان | من تملق میکنم بر دیگران

کار کردن را بخود کردم شعار | منت دونان نکردم اختیار

وصله ها بر جامهٔ خود دوختم | از ادیبان طرز شعر آموختم

وه چه خوش گفته ولی کردگار | فاخذ العلم من افواه رجال

شکر لله گشته ام صاحب هنر — شعر خوانم بهر تو همچون شکر

ای عزیزم گر تو هان داری بصر
سوی من با دیدهٔ عبرت نگر

(تضمین غزل سعدی)

شبی که طوطی طبعم پی شکر میگشت — هوای مدحت تو سعد یا بسر میگشت
همان شبم ز شب قدر سعدتر میگشت — که مهر حسن تو در دیده جلوه گر میگشت

خیال روی توام دوشش در نظر میگشت
وجود خسته ام از عشق بیخبر میگشت

باوج فضل و ادب ای یگانه رخشان هور — شود ز نور تو چشم جهانیان پرنور
چه غم که پرتو رویت اگر نبیند کور — چو دیده دید زند طعنه بر عقاب عصفور

همای شخص من از آشیان شادی دور
چو مرغ حلق بریده بخاک بر میگشت

کسی بنوع بسر چون تو خدمتی ننمود — کدام کس چو تو اندر ره پر بها بسرود
بروی ما در گنجینهٔ ادب بگشود — مرا ز یاده سرایان ز دل برآمد دود

دل ضعیفم از آن کرده آه خون آلود
که در میانهٔ خونابهٔ جگر میگشت

چه عالم است بعالم ندانم عالم عشق — هزار جان گرامی نثار مقدم عشق
غلام همت آنم که گشت محرم عشق — دمی که بود دلم در زمانه همدم عشق

چنان غریو برآورده بودم از غم عشق
که در موافقتم زهره نوحه گر میگشت



مس وجود من از کیمیات زر میشد
نهال زندگیم از تو پر ثمر میشد

هلال بود ز نور تو چون قمر میشد
از آنکه منکر تو شخص بدگهر میشد

ز آب دیده من فرش خاک تر میشد
ز بانگ نالهٔ من گوش چرخ کر میگشت

دلم ز جور رقیبان هزار محنت دید
فلک بسوی من ناتوان کمان بکشید

ز نوک هر مژه از غصه خون دل بچکید
خدنگ کینه وی پرده های سینه درید

خیال کن که دلم را چه تیر عشق رسید
که پیش ناوک هجر تو جان سپر میگشت

غمین مباش چو خورشید فیض ده سعدی
گشاده فکر تو از کارها گره سعدی

که شهره شهر بشهری و ده بده سعدی
برای تربت خاص و عوام به سعدی

صبور باش بدین روز دل بنه سعدی
که روز اولم این روز در نظر میگشت

در تعریف باغ گلستان و خرابی او از سیل

شبی از غصه میرفتم خیابان
رسیدم بر در باغ گلستان

باندوه دل خود چاره جویان
بدیدم دسته دسته نوجوانان

همی رفتند چون سرو خرامان
بر آن خرم مکان چون حور و غلمان

بدل گفتم که برگشتن روا نه
بهر سو سیر کردم عارفانه

شدم با وجد بر گلشن روانه
چنان گلشن نباشد در زمانه

نوای بربط و چنگ و چغانه
برفتی زآن گلستان تا بکیوان

خنک بادی در آن گلشن وزیده   زیک شاخه هزاران گل دمیده
زشادی غنچه پیراهن دریده   طبیعت خوش بساط عیش چیده

هزار از شاخه بر شاخه پریده
بشاخ گل شده بلبل غزلخوان

زمینش بود از گلها منقش   فروزان روی گل مانند آتش
زده نقاش قدرت رنگها خوش   بفرشش سبزه و سنبل مفرش

میان سبزه و گل بس کشاکش
گهی گل جلوه کردی گاه ریحان

صفای دیگری در گلستان بود   ز هر سو چشمهٔ آب روان بود
روان بر جسم گل همچون روان بود   تو گوئی باغ فردوس جنان بود

بوصل گل هزاره شادمان بود
که خالی بود جای نیکمردان

نشسته صف بصف خوبان مهرو   بشر بودند لیک از حور نیکو
بسان سرو بالا در لب جو   همه غنچه دهان و عنبرین مو

چو حال عاشقان آشفته گیسو
ز هر تارش دل جمعی پریشان

زده بسته پریرویان سراسر   بقامت هر یکی همچون صنوبر



بطلعت فی المثل چون ماه انور — سمن بو مشکمو خورشید منظر

همه در شکرین لب شیر و شکر
سخن شان درج را سوحان نه سوهان

بروی گلرخان هر دانه خالی — که افتاده زصنع لایزالی
بکنج ابروی شوخ و هلالی — کند صد مرد عاقل را خیالی

پی نظاره جای دوست خالی
به پیش ماه چون انجم درخشان

در این هنگامه ناکه چرخ غدار — جفاکردار و بی مهر و ستمکار
بیکدم کرد گلشن را نگونسار — بشهر اندر نه گل ماند و نه گلزار

همی نالید از غم بلبل زار
چو دیده آشیان خویش ویران

زدی قمری بشاخ سرو فریاد — زدست چرخ گردون ناله و داد
بسیل قهر گلشن رفت برباد — دگر کی باشد این ویرانه آباد

فغان از این جفای و جور و بیداد
فلک در ظلم خود بنمود طغیان

هزاران خانه ها را کرده پامال — بزیر خاک مانده ثروت و مال
حریر و پرنیان و ترمه و شال — بسی ملبوس و گردن بند و خلخال



نهان در آب و گل شد نعش اطفال
زنان سینه زنان گریان و نالان

همی رفت اززمان بسر و پا
دلم خون شد ازاین فریاد و غوغا

صدای ناله بر اوج ثریا
گرو چون موم بودی سنگ خارا

چه باشد این فضای ناگوا را
سپس احوال این خیل گدایان

کنون ای صاحبان ثروت و جاه
پی خاموشی این آتشین آه

گزین سوگ و نوا هستید آگاه
که از ماهی رود بر مرکز ماه

کنند تذکار فطرت خادم راه
کنید اینجا حمیّت با دل و جان

(وطنی)

دوش رفتم بجانب گلزار
بنشسته بشاخهٔ گل نار

دیدم آنجا یکی هزاره زار
برگ گل را گرفته در منقار

ید غیبی نوشته پند چهار
اتحادات و علم و صنعت و کار

خط سبزی بصفحهٔ گل گون
عقلم از سر پرید چون مجنون

تا که دیدم بسی شدم محزون
دیده گریان زباغ با دل خون

رو نهادم بجانب هامون
روز روشن به پیش چشم تار

زآتش غصه دیگ دل درجوش
خاطرم خسته بارغم بردوش

نه بتن طاقت و نه در سرهوش
ناگهان مر مرا سرود سروش



آنچه گویم بگوشش هوش نیوشش
که نیاید فغان و ناله بکار

اندرین قرن ای حمیده سیر
هنر آموز تا شوی سرور

نه بهر آه و زار و گریه ثمر
رو بدست آر کیمیای هنر

تا ترا در جهان شود یاور
وقت درماندگی شود غمخوار

در نهادت نهاده صانع پاک
قدر تو برتر است از افلاک

جوهر عقل و قوۀ ادراک
بالب خنده باش بس چالاک

تا بکی دیدگان تو نمناک
فرصت از دست میرود زنهار

شکر لله کنونکه فرصت هست
تنبلی تا بکی بهمت پست

باید از جان دهید دست بدست
کی بمقصد رسد کسیکه نشست

خفته گانید و مرده یا مست
یکدگر را شوید یاور و یار

اتحاد است مایۀ عزت
زآن بود سرفرازی ملت

رونق ملک موجب شوکت
زاتفاق است مکنت و ثروت

سعی باید کنید و جدیت
تا تفوق کنیم بر اغیار

انگسانیکه جنگلی بودند
سعی و کوشش زبسکه بنمودند

گوی سبقت ز خلق بربودند
عقده از کار خویش بگشودند
در جهان قدر خود بیفزودند
سوی عزت شدند راه سپار

زور سر نیزه قوّت نیرو
که همه میکنند تکیه بدو
هرکرا نیست نیست عزت او
برو از خون خویش ساز وضو
نشود زرد روی بیم عدو
زن و فرزند و دختران دیار

از تکاهل بکن حذر امروز
بنما بر جهان نظر امروز
خلق برپاست سربسر امروز
شش طرف برق شعله ور امروز
سعی کن در پی هنر امروز
وقت کار است تا بکی بیکار

ای جوانان هوشیار و غیور
وی ز کردار تان وطن معمور
همه یک دل شوید و یک منظور
بگذرید از خیال فسق و فجور
بنگرد دیده تا بما از دور
تا نبینند عیب ما ز کنار

فطرتا مان بکوش از دل و جان
هنر آموز از هنرمندان
بی ریاضت نمیشود انسان
چو هما در هوا کند طیران
رنج نابرده کی رسد بزبان
شعر چون درّ و گوهر شهوار



(تضمین حافظ)

من دوش پنهان میشدم — تا قصر جانان سنگسنگ
از شوق آن فرخ لقا — با چشم گریان سنگسنگ
مانند دزد از پاسبان — بودم هراسان سنگسنگ
دیدم که خواب آلوده شد — چشم نگهبان سنگسنگ
زرنگ نهادم پای را — رفتم بایوان سنگسنگ

با ناخن فکرت زدم — بر تار دل مضراب خوش
کردم نظر بر آسمان — در آن شب مهتاب خوش
از نور مه ایوان او — روشنتر از سیماب خوش
دیدم نگار خویشتن — بر تخت زر در خواب خوش
من از نهیب عشق او — چون بید لرزان سنگسنگ

بیمار درد هجر را — در عین وصل از جان چه باک
رنجور درد عشق را — بیمی نباشد جز هلاک
سرمندگی بی منتها — یک دل دو نیمه سینه چاک
کردم دو انگشتان دراز — آهسته اک آهسته اک
برداشتم برقع بناز — از ماه تابان سنگسنگ

در منظر من گشت چون — ماه جمالش جلوه گر
با آرزوی بوسه — کردم بروی وی نظر
از اضطراب قلب من — از فکرتم شد باخبر

یک نیمه نرگس باز کرد … از خواب جنبانید سر
شد بر رخ همچون مهش … زلف پریشان سنگنگ

گفتم دوا عشاق را … مرگ است در آئین تو
ای وصل تو داروی جان … دار الشفا بالین تو
گفتا که گوید این سخن … گفتم دل سنگین تو
گفتا که هی هی بی ادب … گفتم منم مسکین تو
تا که کسی یابد خبر … ای راحت جان سنگنگ

دیدم ز خواب خوش شده … مخمور چشمان خوشش
افروخته چون شعلهٔ … آتش جمال مه وشش
صبر از دل و تاب از تنم … چون شد فرو در آتشش
ترسان دهان بردم همی … تا نزد لعل دلکشش
بوسی ربودم ناگهان … از شکرستان سنگنگ

زان رو که از بوسیدنم … نامد بابرویش خمی
دیدم نثار جان خود … در پای او باشد کمی
ابراز کردم آن زمان … با یار راز مبهمی
گفتم همی خواهد دلم … کاندر برت گیرم همی
بانگ نوازد آن زمان … مرغ سحرخوان سنگنگ

از گفت آن حوری منش … وز فرط شوق خرمی
شد برگل رخسار او … اشکم بسان شبنمی

دیدم

دیدم برخم هجر وی ... جز وصل نبود مرهمی
باری بکام خویشتن ... آوردمش در بردمی
گفتا که اول شمع را ... برخیز بنشان سنگلک

فطرت بحال زار تو ... شامل بُد الطاف اله
لیکن چه سود از بانگ آن ... مرغ سحرگه شد تباه
از دود آهت در فلک ... شد منظر پروین سیاه
گفتا که حافظ خیز رو ... صبح است تا ایوان شاه
بر شاه خوان این قصه را ... از خلق پنهان سنگلک

شکایت از روزگار (مخمّس)

دارم بگنج سینهٔ خود رنج بی حساب ... شرحش بجان دوست نگنجد بصد کتاب
زآنرو دلم بآتش محنت در التهاب ... خون جگر ز دیده ام آید بجای آب
یک دادرس که نیست در این زیر نه قباب

شد راست قامتم ز جفای زمانه دال ... کاهید بسکه ماه تنم گشت چون هلال
در حیرتم کجا برسد مر مرا مآل ... کردم هزار بار من این نکته را خیال
سهل است از ملامت دشمن مرا طناب

با هر کسی رفیق شدم دیدمش دغل ... بر کار من رسید زیاران خود خلل
جان حزین من شده معلول زآن علل ... گوئی شده است کوکب اقبال من زحل
پرتو نیفکند بسرم هیچ آفتاب

تا چرخ سفله دست تعدّی بمن گشاد ... بر جانم آتش از شرر آه من فتاد

خاکستر وجود مرا غم بباد داد — چون من کسی بدرد چنین مبتلا مباد

نز بخت کامرانم و نز دهر کامیاب

گاهی ز تیر طعنهٔ اغیار دل شکست — گاهی بقید طرهٔ دلدار پای بست
گاهی بگریه گاه بخنده چو رند مست — گاهی بحیرت اندرم از کار چرخ پست

بر هر کسی سلام کنم نشنوم جواب

بر حال زار من نکند رحم هیچکس — افتاده ام چو بلبل شوریده در قفس
دارم همی بدیدن رخسار گل هوس — بال و پرم شکسته نشد لیک دسترس

تا یک نفس بسوی گلستان کنم شتاب

هستند رنج و غصه و اندوه یار من — چون نی نوا و شور و فغان است کار من
بر فرق فرقدان برسد آه زار من — جز این نمیشود بزمانه مدار من

بر جان ناتوان من افتاده اضطراب

بر هر کسی امید ببستم در این جهان — آخر هزار یأس رسیده مرا از آن
زین رو شد آب در تن من مغز استخوان — زین بعد خاطرم نشود هیچ شادمان

جانم چو عود گرد بمجمر فلک مذاب

هان ای اجل بیا منما لحظهٔ درنگ — چون روزگار گشته مرا همچو گور تنگ
از بسکه رنگ خورده ام از مردم دو رنگ — آب زلال گشته بکام دلم شرنگ

تا چند بشنوم سخن از خلق ناصواب

فطرت مکن شکایت از این چرخ بیوفا — بارد ز ابر گر بسرت بارش جفا
آن به که راز سینه بود از همه خفا — مرآت حسن یار ببخشد گرت صفا



روشن دلی ترا نشود جز ته تراب

(تضمین غزل جنت خانم)

بر کنج لبت خال سیه چون عدس افتاد
مرغ دل من کرد طمع بر قفس افتاد
در محفل ما صحبت آن دانه بس افتاد
تا دامنت ای گل بکف خار وخس افتاد

اندر طلب وصل تو هر بوالهوس افتاد

ای غنچه دهان روی تو همچون گل نسرین
این پند گران مایه بود مورد تحسین
وی موی میان زلف چلیپای تو مشکین
پامال نگردد و نکشد محنت گلچین

آن غنچه که خود دور تر از دسترس افتاد

فردوس بود با تو مرا گوشهٔ منزل
کار من دلباخته زآن روشده مشکل
بی روی تو از روضهٔ فردوس چه حاصل
لیلی وش من عزم سفر کرد مرا دل

مجنون صفت اندر پی بانگ جرس افتاد

از زلف پریشان توای مایهٔ بهجت
رفت از کف من دره تو عزت و ثروت
جمعیت دلهاست پریشان بحقیقت
چون هیچ شدم در سر سودای محبت

معشوق من اندر طلب هیچ کس افتاد

توام شده در صورت تو حسن و ملاحت
غارت زده هر چند روم از پی حاجت
زآن متفتین گشور دلها شده غارت
آنکس که خبردار شد از سر قناعت

کی بر در ابنای جهان ملتمس افتاد

(تضمین غزل سعدی)

چون سیه چشم برخ زلف نگونسار آمده است
چشمهٔ خورشید بر چشمم از آن تار آمده است

سبزه بعد یکهزار و سه صد — شده منظور خسرو والا
حکم فرما شدند بقعه وی — تا شود رشک جنت المأوی
ضیمران و بنفشه و سوری — تازند خنده از نسیم صبا
چشم نرگس خمار از می شب — زخند زرد عارض رعنا
عندلیبان گلستان باشند — در سر شاخسار نغمه سرا
کند از در دهن دهنرا باز — اندر آن بقعه از برای دعا
باد پاینده منجی ایران — تا که برپاست طارم مینا
داد این سان بعلم ما رونق — کاو بناهاست نعمت عظمی
اندرین حال بایدم اکنون — خامه در کف ز شاخه طوبی
با همین خامه بهشت مکان — بنویسم بصفحه بیضا
بی احساس و فهم و دانش خود — مدح ذاتش همیکنم انشا
خواهم آنگه مورخ اندر شعر — لقب و اسم شه بگویم تا
طرز مدحت سرائی فطرت — یاد گیرند در زمان شعرا
راحت افزا شده بملک عجم — دستعدلش؛ تیغ خون پالا
ضرب صمصام و برق شمشیرش — آتش افکن بخرمن اعدا
آفرین بر همای همت او — زیر بالش مگس شود عنقا
شاه ما باد در جهان زنده — تا بپا هست گنبد خضرا
ایمن شد در زمان دولت او — مرز و بوم عجم ز سر تا پا
همتش هست ز آفتاب بلند — ماه را میدهد بچرخ ضیا
پرورد ذره را ز پرتو خویش — لعل آرد ز صخره صما

عقل حیران دل پریشان دیده خونبار آمده است	این توئی یا سرو بستانی برفتار آمده است

یا ملک در صورت آدم بگفتار آمده است

کار دوران را نمی باشد ثبات و اعتبار	خیز ساقی ساغر لب ریز بر گردش بیار
خوش بود باده بسودای لب لعل نگار	آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار

باز می بینم که در عالم پدیدار آمده است

بر مشام جان رسد هر لحظه بوی ضیمران	گوئیا بزم سلاطین است صحن گلستان
کس نمیداند ز سر گرمی به بزم میکشان	عود میسوزند یا گل میدمد در بوستان

دوستان یا کاروان مشک تاتار آمده است

کس ندیده همچنان مه پیکر و حوری نژاد	صفحه گیتی ز نور روی او خالی مباد
مرحبا بر کلک قدرت آفرین بر اوستاد	تا مرا با نقش رویش آشنائی اوفتاد

هر که می بینم بچشم نقش دیوار آمده است

در هوای روی آن محمل نشین گلعذار	جان بکف استاده صف صف جان نثار بیقرار
بر حضور یار از من این سخن را عرضه دار	ساربانا یکنظر بردی بر آن زیبا نگار

گر بجانی میشود اینک خریدار آمده است

ای رخ زیبای تو اندر لطافت چون پرند	وی لب شیرین تو صد بار شیرین تر ز قند
دست پایم را عبث با تار گیسویت مبند	من دگر در خانه ننشینم اسیر و دردمند

خاصه این ساعت که گفتی گل ببازار آمده است

فکر ما طفل بی بصر در آفرینش میکنی	صحبت لغو و هدر در آفرینش میکنی
خورده گیری بیخبر در آفرینش میکنی	گر تو انکار نظر در آفرینش میکنی

من همیگویم که چشم از بهر این کار آمده است

شعلهٔ حسنت شرر زد بر دل دلدادگان — از تجلای رخ زیبات حیرانم چنان
می نداند حال این سرگشتگان را دیگران — آنچه بر من میرود در بندت ای آرام جان

با کسی گویم که در بندت گرفتار آمده است

تیره شد از دود آهم جرم مه در آسمان — ناگزیرم گر نیارم همچو نی از دل فغان
چون ز مژگانت هزاران زخمها دارم بجان — نی که می بینی همی در مجلس آزادگان

زان همی ناله که بر وی زخم بسیار آمده است

جان چه باشد قطره تا در راه آن زیبانگار — بذل جان معشوق را بر عشقبازان گشته کار
عاشق از جان بگذرد هرگز نباشد دلفکار — سعدیا گر همتی داری منال از جور یار

تا جهان بوده است جور یار بر یار آمده است

(تضمین غزل حافظ)

ای آنکه نور روی تو در آفتاب نیست — وی پرتو جمال تو در ماهتاب نیست
دل نیست در غم تو که در اضطراب نیست — ما را بآرزوی تو پروای خواب نیست

بی روی دلفریب تو بودن صواب نیست

هرکس که نقش روی تو بر لوح دل کشید — پیراهن صبوری خود را بتن درید
مجنون صفت بوادی آوارگی دوید — در دور چشم مست تو هشیار کس ندید

کو دیده کز تصور چشمت بخواب نیست

برناوک خدنگ تو بس سینه آشناست — عاشق تو هماره گرفتار صد بلاست
گویا بعاشقان تو جور و ستم رواست — در هرکه بنگری یعنی از تو مبتلاست

یکدل ندیده ام که ز چشمت خراب نیست

ای من فدای عارض گلگون انورت — دل بسته ام بتار دو زلف معنبرت
جان بذل میکنم بقدوم مطهرت — هر کو بدست عشق تو شد کشته بر درت

اورا از آنجناب سؤال و حساب نیست

قطرت ز درد هجر دو چشم پر آب یافت — از بحر فکر خویش گهر بی حساب یافت
چون عود جان خویش بهجر مذاب یافت — حافظ چو زر به بوته در افتاد تاب یافت

عاشق نباشد آنکه چو زر او بتاب نیست

(تضمین حافظ)

جهانیان همه بر دیدن رخت محتاج — بچشم اهل زمانه جمال تست سراج
متاع حسن ز روی تو یافته است رواج — سزد که از همهٔ دلبران ستانی باج

چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج

شده است ورد من احسن بر آن عذار حسن — بمدح شوق جمالت زبان من الکن
مرآت جلوه گه روت وادی ایمن — دو چشم شوخ تو برهم زده ختا و ختن

بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

ز شرق حسن تجلای عارضت چو دمید — شه سپهر جمالت ز خویش رخشان دید
نمود ورد بخود این سخن بغرب دوید — بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید

سواد زلف تو تاریک تر ز ظلمت داج

تنم ز جلوهٔ رویت چو برگ لرزان است — دلم ز ناوک مژگان تو هراسان است
نه من بحسن تو مردم تمام حیران است — لب تو خضر و دهان تو آب حیوان است

قد تو

قد تو سرو میان تو موی گردن عاج

شب دراز نیاید ز هجر تو خوابم	بروز وصل تو چون خستگان بی‌تابم
اگر لب تو نباشد بدهر عنابم	از این مرض بتحقیق کجا شفا یابم

که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج

نیافریده چو تو دلبر ملیح خدا	ضیا ز روی تو داده است بر قلوب صفا
ترا است شیوه عتاب و مرا است صبر و وفا	دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا

لب چو قند تو برد از نبات مصر خراج

اگر مرا بکشی دلخوشم بحق علی	بکش بنازم و برگشتنت که بی‌بدلی
مزن بشیشهٔ دل سنگ در زمانه ولی	چرا همی شکنی جان من سخت دلی

دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

ز لطف خویش بکن دلبرا بمن نگهی	بعاجزان چه خوش است از تو لطف گاه گهی
کنون تضرع فطرت نمیشود گنهی	فتاده بر سر حافظ هوای چون تو شهی

کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج

(تضمین حافظ)

شعله از روی تو افتاده بر جانم چو شمع	از سر شب تا سحر سوزان و پریانم چو شمع
از تجلای رخت مبهوت و حیرانم چو شمع	در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع

شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

در جهان شد دلبرا اغیار و یار همدمت	محرمان راز تو سـ[illegible] از چه رو نامحرمت
ای شفای دردمندانت ز خاک مقدمت	کوه صبرم نرم شد چون موم از دست غمت

تا در آب آتش عشقت گدازانم چو شمع

ای بسا عاشق در این عالم بذلت دیده شد خاطرم با این صداقت از تو بس رنجیده شد	لیک چون من جان فشان هرگز تراشنیده شد رشته عمرم بمقراض غمت ببریده شد

همچنان در آتش عشق تو سوزانم چو شمع

دل قوی دارم بمهرت ایدل جانم پیست سهل باشد باید از خون دل خود دست شست	در طریق عشق کردم بذل هستی را نخست در میان آب و آتش همچنان سرگرم ست

این دل زار و نزار و اشک ریزانم چو شمع

کرده مشغولم چنان رازیکه اندر سینه است ای خوش آندم یار بر فرقم نهد از لطف دست	هیچ از خویشتن گریان و خندانم چو ست روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست

بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

هر زمان ای میر خوبان میدهی فرمان نو میدوند اندر رکابت همچو سربازان بدو	شهسواران زمانه پا پیاده در جلو گر کمیت اشگ گلگونم نبودی گرم رو

کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

در فراقت کار من هر لحظه یارب یارب است ایکه خور در پیش رویت همچو ماه نخشب است	در دل زارم نهفته صد هزاران مطلب است بی جمال عالم آرای تو روز من شب است

با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

در جمالت قطره قطره چون درر استاده خو منکه مشتاقم همواره ببینم آن روی نکو	شرح حسنت کی توان تشریح کردن مو بمو سرفرازم کن شبی از وصل خود ای ماهرو

تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع



خوش نباشد در جهان اغیار باشد یار تو	گرم باشد چون دل سوزان من بازار تو
اینچنین بد زندگانی میکند غمخوار تو	همچو صبحم یک نفس باقیست بی دیدار تو

چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

این در ناسفته را قطرت بآب دیده سفت	از سر شب تا سحر مبهوت بنشست و نخفت
خود مکن باور چنین در عدن را سفت بمفت	در شب هجران تو پروانهٔ وصلی فرت

آتش دل چون بآب دیده بنشانم چو شمع

ترکیب بند (بند اوّل)

سزد ای دل ز جان کنی همّت	تا میسّر شود ترا عزت
روز نام آوریست وقت عمل	نیست هنگام خفتن و غفلت
بی ریاضت نمیشود بیقین	در جهان سرفرازی و شوکت
هر کسی در زمانه رنج نبرد	کی برد گنج ای نکو سیرت
نشود بر مرام خود نائل	هیچکس در زمانه بی زحمت
روز و شب واجب است سعی کنی	تا رهی از مذلّت و منّت
آنکه در دهر کاهلی ورزید	نشد آسوده از غم و ذلّت
هر که را کار گشت بوالهوسی	شد گرفتار ذلّت و محنت
رو سفیدی برد بدهر کسی	کاخر کار خود کند فکرت
وقت خود را عبث مکن ضایع	تا ترا هست در جهان فرصت



خیز یک لحظه فکر کار کنیم
بهر خود کسب اعتبار کنیم

بند دوم

کار کن کار تا که جان داری / روز درماندگی کند یاری
عهد هستی و وقت سستی نیست / نیست هنگام ذلت و خواری
فکر آن کن که نشنوی طعنه / از اجانب ز رشت کرداری
گوی سبقت برد به هر کسی / نکند بر کسی دل آزاری
تلویزیون کنند خلق ایجاد / ما همه در خیال بدکاری
خلق در فکر کشف مریخ است / لیک ما در خیال جن داری
اشک حسرت ز دیده چون جیحون / شد از آن رو بروی ما جاری
روز و شب در پی ترقی باش / ای عزیزم اگر تو هشیاری
وه چه خوش گفت آن ادیب اریب / هاتف آن مرد از خلل عاری
اُف بر آن سرزمین که طعنه زند / زاغ زشتی بکبک کهساری
هر کسی در زمانه کار نکرد / شد گرفتار رنج و محنت و درد

(بند سیم)

خواهی ار پیش رفت اندر کار / همه با جان شوید یاور و یار
موجب عزت و سرافرازی / ز اتحاد و ز اتفاق شمار
مثل واضح است کز یک دست / خود نخیزد صدا نیاید کار
آنکسانیکه متفق هستند / نرود زیر بار ذلت و عار
بهر این ملت نجیب و غیور / واجب و لازم است پس کردار
نسزد عجز و انکسار که ما / نسل گرشاسبیم و سام سوار



همه باید کنیم سعی ز جان | نزند طعنه تا با اغیار
من بقربان آن جوانمردی | که کند کسب نام لیل و نهار
پی آن باش هان که می نشوی | تا بانظار خلق خوار چو خار
عزت و افتخار نوع بشر | بود از علم و فضل و صنعت و کار
آنکه را علم نیست عزت نیست | خوار باشد همیشه در انظار
این سخن را بگوش هوش نیوش | بهر تحصیل علم و صنعت کوش

(بند چهارم)

نبود علم هر که را رهبر | هست در هر قدم دچار خطر
آنکه از جهل سوی علم نرفت | پای در گل بود مراد اغر
تخم دانش فکن بمزرع دل | حاصلش در تمام عمر ببر
آنکه را نور علم نیست بدل | کی شود هوشیار و اهل بصر
ای عزیزم بتیغ علم توان | دادن اعدای خویش را کیفر
زحمت و رنج علم گر نبری | نشوی کامل العیار چو زر
تا که غواص غوطه می نخورد | نبرد در و لؤلؤ و گوهر
بی ریاضت نمیشود بجهان | چو هما در هوا گشادن پر
بیهنر را همیشه سر در پیش | بهنر میشود بلندی سر
سخنم را بگوش جان بشنو | همچو طوطی ورا بخوان از بر

علم باشد بدهر زینت مرد
دانش و صنعت است قیمت مرد

(بند پنجم)

خیز یک لحظه بال و پر کن باز / همچو شهباز تا کنی پرواز
جان من از بلند پروازی / می نشیند بدست شه شهباز
همه نازد بمرکب تازی / که شود تند و تیز در تک و تاز
آنکه را لنگ بود نادان / کی کند در مجامع از وی ناز
گر بخواهی بدهر عزت نفس / دست حاجت مکن بخلق دراز
بهر زر آبروی خویش مبر / حرص بگذار درگذر از آز
قبله یک باشد از مسلمانی / بهر خود صد هزار قبله مساز
منما فقر خود بکس اظهار / تا نشوی از جهانیان ممتاز
در خور نفس شوم عقل تراست / چکند سحر در بر اعجاز
پیروی عقل باش در عالم / راز دل را مکن بغیر ابراز
روز و شب در پی ترقی باش / منشین با اراذل و اوباش

(بند ششم)

ایکه خوابیده به مخموری / تا بکی اعتزال و مهجوری
گر ترا هست در میان ملل / همچو خورشید فکر مشهوری
نشد آسوده هرکه عادت کرد / در جهان یکدمی ز رنجوری
دشمن جان بود کلید فساد / نیک بخت آنکه کرد از او دوری
تلخ باشد چو طعم وی ثمرش / آورد در زمانه منفوری
میکشد هرکه گشت پیرو آن / تن به ویرانگی ز معموری

بهره از می بملک و ملت نیست — می مخور ساقی ار شود حوری
مور در فکر آتیه شب و روز — غافلی گر تو کمتر از موری
مرمرا با کسی غرض نبود — بجز اصلاح نیست منظوری

فطرتا گر تراست دل بیدار
خود مکن هیچ خویشتن را خوار

(رباعیات)

ز جور مردم نا جور بسکه دلگیرم — بجان دوست من از جان خویشتن سیرم
چنان ملال دل از صورتم عیان گردید — کشید آه هر آنکس که دید تصویرم

(قطعه)

اندر جهان عزیز من آن اختراع تام — باشد مهم سود ببخشد بخاص و عام
هیچ اختراع نیست که باشد مهم ازاو — تا بهره ور شوند جماعت زدی تمام
جز این بفکر قاصر فطرت نمیرسد — ای من فدای کلک تو چاپست والسلام

(رباعی)

مده ز دست دلا شیوه نیاگانی — بدست نامده این شیوه خود بآسانی
بجز زبان نیا دم مزن اگر مردی — هماره در پی آن باش در سخن رانی

(رباعی)

حیف است چنین عمر بمستی گذرد — یا در پی لهو و خودپرستی گذرد
تحصیل کمال کن اگر بتوانی — گر روز و شبت بتنگدستی گذرد

(ایضا رباعی)

ای دل ز می تلخ حذر باید کرد	از عشق بتان صرف نظر باید کرد
این هردو که مایهٔ فساد و ضررند	آن به که زخود دفع ضرر باید کرد

(رباعی)

ما را که خدا بیافریده زعدم	عقل و هنر و فهم بما کرده کرم
تشخیص دهیم نیک و بدم را ازهم	سرمست چرا زنیم در جهل قدم

(رباعی)

ای یار عزیز دل بدلبر داده	تاکی بهوای دلبران ساده
خواهی نشوی بعمر رسوای جهان	زنهار مگرد گرد جام و باده

(رباعی)

برخیز قدم بطاق نه طاق زنیم	در جلوه گری طعنه بآفاق زنیم
اکنون که منادی دیار ادبیم	برخوان ادب ندای مشتاق زنیم

(رباعی)

گردون دنی زبس مرا داد فشار	از دون و دنی شده است روزم شب تار

تاکی شب و روز من بذلت گذرد
یارب فرجی بعصمت هشت و چهار

تمام شد والسلام



تقریظ

دیوان اشعار جناب آقای علی فطرت که اینک توجه خوانندگان گرام را جلب مینماید یکی از آثار برجسته و برگزیده عصر حاضر بشمار میرود . احساسات بی آلایش . طبع بلند پایه . سر پرشور . دل پاک و مملو از عشق ایشان قابل تقدیر و تقدیس بوده و اشعار نمکین و روانیکه در این کتاب درج شده است خود بهترین معرف قدرت ادبی و قریحه سرشار ایشان میباشد

شعله آتش فروزان دیوان اشعار آقای فطرت که از ترشحات ذوق غریزی و طبیعی ایشان است چون خورشید رخشانی از افق مطبوعات ایران زمین پرتو فشانی مینماید

عشق پاک خداشناسی میهن دل سوداز ده حساس ایشانرا بهیجان آورده و پیوسته با یک عشق بی آلایش که در نهاد او بودیعه گذاشته شده احساسات خویش را با یک طرز شیرین و روان دلنشین بصورت نظمی در آورده است و برای تکان دادن هر دل خفته و بیحس یکی از غزلیات روح بخش این شاعر با ذوق کافی است و از این رهگذر خدمت شایانی از نقطه نظر پرورش و تربیت افکار رهمگانی بعالم اجتماعی میهن عزیز خود کرده اند

بدون شک و تردید با نشر این گنجینه گرانبها کتاب نفیس دیگری بر کتب عصر اخیر اضافه شده است

بنده این موفقیت بزرگ ایشان را شادباش گفته و کامروائیشان را بیش از این از درگاه یزدان پاک خواستارم



تبریز . محمد حسن عزیز عرب تمام شد جلد اول فطرت







آیینه عبرت بود این عالم فانی — آری که جهان عبرت صاحب نظران شد

ای آنکه ز نخوت خبرت نیست ز عالم — خود خواب و خیال است جهان هر دو چه آن شد

بنگر بکجا رفت سلاطین جهاندار — یک یک همه در خاک سیه رفت و نهان شد

از حشمت دارا و سکندر اثری نیست — الا سخن چند ز شان ورد زبان شد

نادر ز شهامت شده مشهور در آفاق — کسری ز عدالت بجهان جان جهان شد

گو گیو و جهانبخش و فرامرز و تهمتن — یکسر همه زین کهنه سرا رخت کشان شد

بس قامت چون سرو و بسی عارض چون گلنار — از گردش ایام چو چرخ گل کوزه گران شد

خواهی که بماند بجهان نام تو جاوید — بخدمت همنوع موفق بتوان شد

برخلق بده سود که خورشید جهانتاب — زان گشت مکرم بهمه نور فشان شد

(فطرت) ز پی خدمت همنوع شب و روز — بربست کمر منصرف از سود و زیان شد

شد قسمت تو طبع گهربار ز دادار
منگر که زر و سیم نصیب دگران شد

مرا که جید دل از قید غم شده آزاد — ز شوق بر سر ذوق آمدم بخاطر شاد

شد آن زمان که جهان تیره بود در نظرم — بلا بدیده مجسم چنانکه بود بعاد

ز بار محنت و غم بود قامتم چو کمان — ز دست جور بدل بود زخم خنجر فولاد

زمین بدین عظمت آسمان بدان رفعت — حقیر بود بچشمم بسان تل رماد

بتان خلخ و مه طلعتان نوشادی — مرا بدیده همی بود چون غلاظ شداد

نه در سرم سر سودای باغ و صحرا بود — نه میل دیدن سرو و صنوبر و شمشاد

مرا بگوشه وحدت خموش بنشستن — شعار بود همانا ز طعن اهل فساد

ز هر طرف متهاجم سپاه محنت و غم — ز هر جهت متراکم بلا و رنج و عناد

فدای همت شاهنشهم بعزم بلند
ز خاک پاک وطن کند ریشه بیداد

مدام سایه فکن باد پرچم شاهیش
بفرق باو مدار زمانه اش بمراد

همار زنده و پاینده باد سیتخ ما
که تا بود بجهان آب و خاک و آتش و باد

رخاد ثات جهان دور ذات اقدس او
بحق سید مرسل و آله الامجاد

کسی ندیده و نشنیده از شهان جهان
شهنشهی چو تو شاها که داد عدل بداد

بزیر ران تو یکران چرخ باد آرام
یلان عرصه و گیتی بامر تو منقاد

مدایح تو بپایان نمیرسد اگرم
ز برق خامه بود لوح خور بجور مداد

ثنا نمودن فطرت شها بدان ماند
که پیشگاه سلیمان مور و پای جراد

(بیکی از رفقاء خود نوشته شد)

گردش گردون بکامت صاحبا گردنده باد
سایه چرخ سعادت بر سرت افگنده باد

سال نو بر تو مبارک باد ایامش سعید
هم لیالی اش ز لیل قدر بس فرخنده باد

جامهٔ مجد و ریاست بر قد موزون تو
با دل شادان در عین فرح زیبنده باد

تا ندار هفت کوکب هست اندر آسمان
اختر اقبال تو خورشید سان رخشنده باد

چشم بدخواه تو همچون ابر باشد قطره بار
لعل خوشنخواه تو برق آسا قرین خنده باد

خیر خواهان تو در ناز و نعیم روزگار
آنکه بدخواه تو باشد طعمهٔ درنده باد

رتبهٔ جاه و جلالت دمبدم افزون شود
همچو فطرت بر درت صدها غلام و بنده باد

(مادهٔ تاریخ تعمیر استخر شاهی)

بعهد معدلت خسرو همایون زاد
زداد جسید زند تیر طعنه بر جیاد

فدای آن شه رادم بعزم راسخ خویش — ز گلستان وطن کند بیخ ظلم و فساد
مرا که طوطی طبعم بی شکر میبود — هوای مدح شهنشاه بر سرم افتاد
ثنای ذره کجا وصف آفتاب کجا — مرا ز هاتف غیبی مگر شود امداد
وگرنه مدح شه پهلوی که بتواند — بحیرتند در این رشته خود رجال بلاد
بجز دعای وی از دست کس نمیآید — چنانکه هست ز اوصاف شه نماید یاد
مدام سایه فکن باد بال مکرمتش — در این دیار بر این ملت بزرگ نژاد
همیشه شعشعهٔ تیغ ابدارش باد — بفرق دشمن اینخاک آذری آباد
بنای خرگه جاهش چو عرش محکم باد — بقای دولت او متصل بروز معاد
ز لطف والی محبوب آذرآبادی — هزار لطف که استخر شاه شد آباد
ز خسروان سلف یادگار بود و نشان — ز حادثات زمان رفته بود لیک ز یاد
نبود هیچ کسی را امید آبادیش — چرا که نام تهی مانده بود و گود و سواد
چو دید والی ما اینچنین مهین اثری — خرابه گشته و ویران و منهدم بنیاد
هماره تا باید زنده باد والی ما — که لطف و مرحمت او ز نو بناش نهاد
نگارخانه چین کرد گلستان ارم — دری ز روضهٔ رضوان بروی ما بگشاد
در این دیار چنین جایگاه خرم نیست — هوائش صاف و خوش و آب چون شط بغداد
ز قلهٔ آب چنان پله پله میریزد — قرار میبرد از دست خاک و آتش و باد
ز هر کنار درختان کشیده صف بنظام — چنانکه پیش شهنشه کشند صف افراد
ز چرخ قرص قمر منعکس شود در آب — شود ز دیدن او چشم روشن و دل شاد
کند ز آب چو فواره ها درافشانی — برد ملال بدل آورد سرور زیاد
درخت سایه فکن ماه چرخ نورافشان — خرد شود متحیر ز الفت اضداد

صبا عبیر فشاند بطرهٔ سنبل	عروس گل بدر از حجله سرو چون داماد
هزار و صلصل و بلبل بشاخ سرو سهی	کنند چون من شوریده از شعف فریاد
چنین وجود وطن دوست و شخص شاه پرست	چنین ایالت کافی جهان ندارد یاد
مهی که کوکب بختم بفرق فرقد شد	از آنکه هاتف غیبی نوید وصلش داد
دگر بنور کواکب مجال ماندن نی	که نور نیّر اعظم بفرق ما افتاد
بدهر باد محبّش چو روز روشن دل	بیاض روی عدویش چو لیل باد سواد
همیشه باد عدویش چو گوی در چوگان	بلند باد مقامش بسان سبع شداد
بوالدین باجداد پاک طینت باد	نعیم روضهٔ رضوان خلود ذات عماد
زهی بطبع تو فطرت که شد چو آب روان	کسی نگشته چنین در سخنوری استاد

هزار و سیصد و پنجاه و شش ز هجرت بود
که یافت خاتمه استنسخ در مه مرداد

روز و شب با دل و جان کسب هنر باید کرد	فکر آسودگی نوع بشر باید کرد
هنر آموز که آباد شود از تو وطن	خدمت ملک به هر شام و سحر باید کرد
هنر و علم که سرمایهٔ عزّ و شرف است	جامهٔ فخر از این راه ببر باید کرد
نیکنامی نه بمال است و نه با ثروت و جاه	گر سعادت طلبی کسب هنر باید کرد
صنعت و علم بیاموز که در پرتو آن	از همه نوع بشر دفع ضرر باید کرد
تا بکی در هوس سلسلهٔ زلف دراز	مشت موئی است کز آن صرف نظر باید کرد
بگذر از صحبت بیهوده میخانه و می	مایهٔ شرّ و فساد است حذر باید کرد
زنده نامی بود از علم نه از بوالهوسی	این سخن را همه در مدّ نظر باید کرد
سرفرازی است سپاهی گری و سربازی	در ره حفظ وطن سینه سپر باید کرد

حفظ اینخاک مقدس که همین میهن ماست   باسر نیزه و با لشگر و زر باید کرد

فطرتا رو هنر آموز که بر رشتهٔ نظم   بعد از این لولوء شهوار و دُرر باید کرد

در مدیح مهندس خسرو قباد

زمین بقعه‌ست ای هنرپرست نیک‌نهاد   دل ملول من از تیغ غم شده آزاد

بشکر آنکه شد آن دور هرج و مرج بسر   که خود نبود تفاوت میان لعل و جماد

عنایت ازلی شد بحال من شامل   از آنکه گشت هدایت رهین این افراد

بسان بلبل شوریده دل من از سر شوق   سرود ز فرط شعف نغمه‌ها کنم بنیاد

کنون زکس نکنم باک فاش میگویم   بنام هر دل خویش هرچه بادا باد

گذشت موسم بدگوئی و کج‌اندیشی   رسید نوبت تربیت و صلاح و وداد

الا یگانه هنرمند هنرپرست امروز   ز لطف تو شده دلهای زیردستان شاد

زهی بدست تو امروز با جوانمردی کار   بروی ما در آسایش و فرح بگشاد

ندیده دیده کس چون تو سرپرست رئوف   جهان نشان ندهد چون تو شخص پاک‌نژاد

دراز باد بعمرت و پایگاه رفیع   که تا بود بجهان آب و خاک و آتش و باد

فغان و داد ز بیداد داشتم اینک   همین ریاست ماده چه خوش رسید بیاد

نه درد هست نه عیبجوئی مردم   شده ولی اثری مانده از فساد و عناد

ز فکر بکر تو انضباط این تبریز   امید هست که زین بیشتر شود آباد



مراد من همه حقگوئی است در عالم   جز این بخاطر فطرت نبود هیچ مراد

خوش آنکسی که دل اندر پی نگار ندارد — در این زمان بجز از کسب علم کار ندارد

مرام او همه باشد بدهر کسب فضایل — بسر هوای بت شوخ و گلعذار ندارد

خیال او همه شب درخیال دانش و صنعت — بفکر ماهرخی تیره روزگار ندارد

زجام علم و هنر مست و هوشیار زمان بین — نگر که در سر او زحمت خمار ندارد

فدای خاک ره آنجوان عاقل ورادم — که ره بمیکده و مجلس قمار ندارد

زشوق علم بسر نیست فکر سیر گلستان — بچشم او گل صدبرگ قدر خار ندارد

زعشق لاله رخی زرد رو چو زعفرا نیست — سرشک چشم و دل زار و داغدار ندارد

خوشست عمر گرانمایه با هوا نشود صرف — چرا که عمر گرانمایه اعتبار ندارد

سعادت ابدی مرد از صنعت و علم است — منال و مال همینقدر افتخار ندارد

خوش آنجوان که بدانست قدر وقت جوانی — از آنکه گلشن جان زاد گر بهار ندارد

هر آنکه در پی کسب کمال و فضل و هنر نیست — وجود او چو درختی بود که بار ندارد

سخن ز علم و ادب قطرتا بگو که از این نغ — بدهر هیچ هنرمایه یادگار ندارد

نیازار دلی را که از مردی نشان دارد — روا نبود بیازردن هر آنچیزیکه جان دارد

شنیدم بارها از واعظ شهر اینچنین میگفت — مکان در خاطر محزون خدای لامکان دارد

درانصورت نباید اندرون کس خراشیدن — ندارند این سخن هر کس دل نامهربان دارد

طریق سربلندی را بپرس از نیر اعظم — ز فیاضی سرافرازی به خیل اختران دارد

دلا اندر جهان آئین دینداریست دلداری — چه سود از مردم آزاری که ایمانرا زیان دارد

هزاران زخم تیر محنت و غم این دل خونین — زدست مردم ناسازکار این زمان دارد

برابر زهد ریائی کبریا کی میدهد جنت — خیال ساده لوحی بین طمع از حق چنان دارد

بنازم راد مردی را که در راه وطنخواهی
چو فطرت دیدهٔ پرنم دل آتش فشان دارد

ازآدابشر توان گفت در فکر شر نباشد
در دهر نیکنامی ازکارهای نیکوست
چندانکه میتوانی ازدست عاجزان گیر
بنشان نهال نیکی در باغ زندگانی
براوج عز رفعت پرواز میتوانگرد
در عمر خویش کردم پیوسته آزمایش
نبود چو آدمیت چون مهر عالم افروز
مردی که او نجوید خیر و صلاح مردم
هشدار آدمیراست سرمایهٔ سعادت
هرخانه که باشد باجور وظلم آباد
ناپاکزاد و بد دل کی پاک باز گردد

گر در خیال شر شد هرگز بشر نباشد
نیکوتر از نکوئی کار دگر نباشد
کاری ز دستگیری مطلوبتر نباشد
هرگز نهال نیکی بی بار و بر نباشد
آثار کبر و نخوت در تو اگر نباشد
کالای راستی را بیم ضرر نباشد
اندر سپهر دانش گر جلوه گر نباشد
از مردمی مر او را هرگز خبر نباشد
علم است و نیکنامی با سیم و زر نباشد
مشکل پس از زمانی زیر و زبر نباشد
با سعی و رنج و زحمت حنظل شکر نباشد

فطرت هر آنکه عبرت از دیگران نگیرد
کور است در زمانه صاحب بصر نباشد

این معما اثر طبع آقای شیدائی سرابی مرحوم است که در تاریخ ۱۳۱۵ شمسی در روزنامه

شاهین درج شده بود

چیست آن معجون که دارای او خون میکند
لذت دنیا و ما فیها به پیش طعم وی

فکر را مختل و عاقل را چو مجنون میکند
ماند آن دعوی که منطق باطن خون میکند

قوه اندر سر ششش هست چشم گوش را — چون تلسکوپ مینماید همچو تلفون میکند

لذتی بخشد روان شخص را لیکن ز دور — گر فزونترین کام گردد نفرت افزون میکند

نشئه دارد که غیر از نقشه خود در خیال — هر چه در دنیا و عقبا هست بیرون میکند

گاه قارون را گدا سازد بیک لمح بصر — تنگدستان را مسلط که بقارون میکند

با همه شیرینی خود تلختر باشد ز زهر — مرد را منت کش هر سفله دون میکند

کشف مقصود ترا شید ایا اندر جهان
صاحب ذوق سلیم و طبع موزون میکند

بعد جواب معمای فوق الذکر نوشتم و در همان جریده درج گردید

دوش از ذوق جوان پرسیدم ای پیر ابر — چیست آن معجون که دل را بوی او خون میکند

از همه لذات نفسانی همی باشد الذ — نعمت عظماست لکن نفرت افزون میکند

قوه ای باشد مراو را فی المثل مانند برق — تار تار جان از او آوا چو تلفن میکند

گاه قارون را گدا سازد بیک لمح بصر — گه ز بخشش بر گدا صد گنج قارون میکند

گاه جیحون مینماید چشمه را در پیش چشم — گاه او قبا نوش اطلس را چو جیحون میکند

گفت آن یک جوهر پاکست خود محسوس نیست — آیتی باشد حکایتها ز بیچون میکند

از کمینگه ناگهان خیزد پی تسخیر جان — بر قوای خمسه از هر سو شبیخون میکند

دفطرتا، این طرفه معجون نیست جز عشق نگار — مرد را منت کش هر سفله دون میکند

ای ز کلک مشکبارت کشف گردد معضلات — بین چسان حل معما طبع موزون میکند

شاعران در حیرتند از شعرهای نغز تو
عارفان را سحر گفتار تو مفتون میکند

کنونکه موقع کار است کار باید کرد ‌ ‌ ‌ نگار مرز عجم لاله زار باید کرد

برای مانسزد کاهلی و بیکاری ‌ ‌ ‌ زمان کوشش و سعی است عار باید کرد

بجز رذالت و پستی نخیزد از سستی ‌ ‌ ‌ از آنچه سستی زاید فرار باید کرد

در آن دیار که مردم بفکر کار نشد ‌ ‌ ‌ مسلّم است که ترک دیار باید کرد

بکوش در پی تحصیل کار تا از کار ‌ ‌ ‌ به پیش اهل جهان افتخار باید کرد

اگر همیطلبی عزت و سرافرازی ‌ ‌ ‌ همارہ کسب هنر اختیار باید کرد

رهین منت بیگانگان شدن بجهان ‌ ‌ ‌ رذالت است که از خود کنار باید کرد

هرآنکه پیرو عقل است او چنین داند ‌ ‌ ‌ همارہ کسب هنر را شعار باید کرد

برای کاشتن تخم فضل و علم و هنر ‌ ‌ ‌ مدام مزرع دل را شیار باید کرد

چکامه های سخنهای نغز پرمعنی ‌ ‌ ‌ چو صبح بر همه جا انتشار باید کرد

بهوش باش که درک مقام زنده دلان ‌ ‌ ‌ ز ترک مستی و خواب خمار باید کرد

هرآنکه طالب نام نکوست در عالم ‌ ‌ ‌ حذر ز مستی و بنگ و قمار باید کرد

بکوش با دل مسرور کار کن شب و روز ‌ ‌ ‌ چرا بگوشهٔ غم آه و زار باید کرد

هرآنکه در دل او مهر مملکت نبود ‌ ‌ ‌ چو لاله سینهٔ او داغدار باید کرد

کسیکه خاین ملک است در عقیدهٔ من ‌ ‌ ‌ به پیش خلق ورا سنگسار باید کرد

مرا که حب وطن در دل است خرسندم ‌ ‌ ‌ چو مهر مهر وطن آشکار باید کرد

بروی صفحه دگر قطرها ز نوک قلم

نثار لعل و در شاهوار باید کرد

در شرح حال خود

دوستان گر بجهان یار وفادار منید ‌ ‌ ‌ در نهانخانهٔ دل محرم اسرار منید

بعد مرگ من اگر طالب آثار منید
از ره صدق و صفا مایل اشعار منید

چند منظومه که در دست خود عنوان کردم
بهر یاران فاجعهٔ خویشتن اعلان کردم

چند سال است که مستخدم درگاه شهم
طالب شوکت و اجلال و هواخواه شهم

بحقیقت ز مقیمان سر راه شهم
از پی عاطفهٔ خاطر آگاه شهم

همه شب تا بسحر صرف دل و جان کردم
وقت خود منحصر خدمت سلطان کردم

همه رفتند پی عیش و نشاط و لذات
من بیچاره بشطرنج غم دوران مات

هر کجا مینگرم بسته برخ راه نجات
باختم هستی خود را بفلک گشتم لات

در جهان مسکن خود گوشه ویران کردم
ترک باغ و چمن و راغ و گلستان کردم

بر سر آتش غم سوخت دلم همچو کباب
بنوا آمدم از جور مخالف چو رباب

همه شب تا بسحر نامده بر چشم خواب
از دل و جان و تنم رفت همه طاقت و تاب

در ره ملک و وطن صرف دل و جان کردم
همچو پروانه بجان آتش سوزان کردم

دلم از سرزنش خلق شده پخته خون
خون دل جای سرشک آمده از دیده برون

کاخ آمال ز بن گشت بفرقم وارون
هر که حالات مرا دید چو من شد محزون

اشک خونین خود از دیده بدامان کردم
دامن خویش پر از لولوء و مرجان کردم



... و بهار
پای در نقطه و سرگشته سرم چون پرگار

ثابت از گردش این چرخ شدم در سرکار — یکنفر از ره کینه بمن آورد فشار

من از این ظلم رسش ناله و افغان کردم
حال جمعی چو دل خویش پریشان کردم

برق محنت زده از بسکه پیاپی بهوا — بسته آمدم از بارش باران جفا
زار و آواره ام امروز بصحرای بلا — نه بجان تاب و توان مانده نه در چشم ضیا

خویشتن را بنظر بی سر و سامان کردم
من بر انحال بسی شکر بیزدان کردم

شده از کثرت افکار تنم زار و نحیف — بسکه کوشش نمودم تن من گشت ضعیف
چون مرا صادق و فعال همی دید حریف — در بر مدعیان کرد مرا خوار و خفیف

رو بشتابان بسوی منزل ...... کردم
که ورا آگه از این کینه و بهتان کردم

دیدمش هیچ ندارد ز خداوند هراس — فتنه انگیز همین دایره شد چون خناس
کار او گشت شب و روز بمردم وسواس — آنکه دیدم شده بیزار ز دستش همه ناس

خویشتن را من از آن چاک گریبان کردم
عقل را بر همه افکار نگهبان کردم

سخنم در بر ایشان چو نشد هیچ قبول — خاطرم گشته از این مردم بی حس ملول
هنرم گشته از اینفرقه جاهل مجهول — لیک مشهور شده نیم در ارباب عقول

خویش را شهره چو خورشید درخشان کردم
پیش ارباب وفا طعنه بایشان کردم



یادگار است همین پند مرا از جد و اب — آدمیت بعلوم است شرافت بادب

گر شود فخر کسی را ز جهالت بنسب | آدمی نیست از او صورت معنی مطلب

حلقه بر گوش خود از پند نیاگان کردم
فکر پاک عرفا را همه برهان کردم

آه صد آه که آزاد نشد نوک قلم | تا نویسیم بشما فکر رفیقان خود م
رنجه کردند مرا ظلم در این کشور جم | بخداوند دلم بسته از این درد و رم

تن معموره خود را همه ویران کردم
عاقبت پیروی مسلک عرفان کردم

قطره‌ها از ستم یار جفا کار مثال | صبر کن بر ستم و محنت و اندوه و ملال
عمر ما نبرد ایند همه چو خوابست و خیال | خوش همانست که باشی بر یاران خوشحال

همچو مردان جهان شیوه انسان کردم
صبر بر نیک و بد و محنت دوران کردم

(حرف الراء)

بمناسبت ورود موکب همایونی به تبریز

تا موکب مبارک شه آفتاب وار | از راه مهر نور فشان شد بدین دیار
گرد این ترانه ساز بآواز پهلوی | با صد کرشمه بلبل شیدا بشاخسار
کای آفرین بطالع این شهر شه پرست | کز شاه و شاهپور جوان یافت افتخار
ای من فدای آنکه بعزم بلند او | آباد گشت میهن و اصلاح گشت کار
گر واقفی بسر سعادت در اینجهان | غیر از طریق شاه پرستی مکن شعار

در طالب شرافت و جویای عزتی / از شاه همراه خدمت میهن مشو کنار

جز طاعت خداو شه و خدمت وطن / بر هیچ چیز دل ننهد مرد هوشیار

قربان آن شهی که به نیروی همتش / ایرانیان عزیز شد و خصم گشت خوار

ای ساکنان خطهٔ تبریز سر کنید / بر جای گل بپای همایون شه نثار

تا هست مهر را بفضا ذره پروری / شه زنده شاهپور جوان باد کامکار

بهاریه

بادا هزار شکر بر آن آفریدگار / کز قدرتش زمین و زمان هست در مدار

از قدرت بدیع خداوند بی عدیل / در گردشند سال و مه و لیل و هم نهار

از لطف اوست اینهمه آرایش جهان / وز فیض اوست تربیت امهات چار

از گردش بسیط زمین چار فصل را / در یک محیط کرده بدین نوع پایدار

گاهی زمین ز بارش برف ستاره شکل / هرجا که خود سپهر نگری هست پنبه زار

گه سبز همچو مزرعهٔ چرخ آبنوس / از خاک تیره لاله درخشد ستاره وار

گاهی بآفتاب دهد حوت را مکان / گاهی چنین ببرج حمل میدهد قرار

از نور آفتاب همه فیض خود برد / ماهی ببحر و بلبل شیدا بشاخسار

از فیض اوست جلوهٔ گلهای رنگ رنگ / وز ضوء اوست عطر ریاحین بیشمار

گاهی بسنگ لعل درخشان بپرورد / گه لعل ناب تعبیه در حقهٔ انار

از لطف حق ز تابش خورشید خاوری / می پرورد بسینه صدف دُر شاهوار

امروز روز جشن و سرور است در جهان / بلبل بباغ نغمه سراید برغم خار

عیدیست بس مبارک و روزیست بس عزیز — بر ما ز خسروان سلف مانده یادگار
سرزد ز طبع من ز نو این مطلع دگر — در پیش اهل ذوق بود نغز و شاهکار
هنگام صبح پیک صبا مژده بهار — در داد بر هزاره مهجور و دلفگار
برخیز هان که گلشن باغ و چمن گرفت — آرایش دگر ز نو از لطف کردگار
بر سر نهاده لاله نعمان کلاه سرخ — بر تن نموده سبز قبا در چمن چنار
گلها همه چو قصر خورنق منقش است — عالم چو نقش خانه چین است پر نگار
همچون جنان هوای جهان روح پرور است — در هر نفس بروح دهد وجد صد هزار
در هر کنار چشمه آب روان روان — از چار سو ترانه زنان عندلیب زار
در باغ و راغ و سبزه و گل با زبان خویش — بلبل بشاخ سرو و صنوبر بجو بیار
گویند شکر نعمت پروردگار خود — هردم بروز روشن و هر لحظه لیل تار
چونانکه از بهار جهان گشت چون جنان — آیین گرفت ملک جم از شاه تاجدار
از همت بلند شهنشاه پهلوی — از رشک ریاض خلد برین گشت این دیار
نازم به خسروی که به نیروی عزم او — بگذشت دور نکبت و اصلاح گشت کار
با آنکه بود یکسره بیت الحزن وطن — نی لشکر منظم و نی عز و اعتبار
اکنون نظام مملکت از وی نظام یافت — در حیز تند یکسره مردان نامدار
با عزم آهنین و با یمان خسروی — صد شکر راه آهن ما گشت پایدار
خود لایق است ما همه گر نقد جان کنیم — هردم بخاکپای شهنشاه خود نثار
فریاد زنده باد بعیوق میرسد — آواز شادی ز ثریا کند گذار

کامروز روز جشن و سرور است فطرتا
این عید باستانی ما خوش بود ز پار



بشنو ای جرعه کش غبغب سیمین نگار *** تا بکی در هوس زلف خم اندر خم یار
بس نشد قصهٔ آن خال و خط و وصل و فراق *** طی نشد صحبت این نای و نی و بربط و تار
سخن از بادهٔ میخانه دگر بار مگو *** چند گوئی ز گل و سنبل و گلزار و بهار
عیب نبود سخن از ساغر و ساقی گفتن *** عار نبود که همه لغو سرایند هشیار
عاقل آنست که از گفتهٔ او نوع بشر *** سوی علم و هنر و فضل شود راه سپار
هنر آموز که در اوج گشائی پر و بال *** سعی کن تا چو سمک سیر کنی قعر بحار
پی آن باش که آباد شود از تو وطن *** فکر آن کن که ترقی کند ای یار دیار
اندر این عهد درخشان همه باید گفتن *** سخن از صنعت و علم و هنر و کوشش کار
خوشتر از نوع پرستی بجهان کاری نیست *** خدمت خلق عبادت بود ای نیکشعار

«فطرت» از علم و هنر گوی سخن ورنه مکن
صحبت از زلف و لب و ابرو و مژگان نگار

هست آن افعی آتش دم و فولاد جگر *** آیت کوشش و فکر و هنر نوع بشر
جای آنست ببالد بشر از قدرت خویش *** که بود فکر بشر منشاء هر گونه هنر
آهن از خاک برآرد کند از وی مرکب *** مرکب آنگونه که از استر و یابو خوشتر
نام بنهاده مر او را لکوموتیف از آنکه *** پا برا از خط سیرش ننهد هیچ بدر
آتشی در دل وی شعله زند چون آذر *** چشم دارد ز پس و پیش فروزان چو قمر
حال او را نکند هیچ تفاوت شب و روز *** نیز توفیر ندارد بر او شام و سحر
آنچنان بگذرد از دشت و از دامن کوه *** گوئیا سیل مهیب است کند تند گذر
خاک از صولت او لرزه کند چون دل خصم *** باد از هیبت او چون تن دشمن مضطر
همچو پیل سیه از قله نمایان گردد *** با خروشی که هژبران بود از وی بحذر

بفلک میرود از سینه او دود چنان	سایه افتد بزمین مهر شود گم ز نظر
از لب بحر خزر گاه بعمان آید	گر ز عمان برود تا بلب بحر خزر
موجد اینهمه مجد و عظمت در ایران	هست امروز شهنشاه رعیت پرور
وطن از همت شه گشت چنان رشک جنان	خفته در مهد امان ملت ایران یکسر
شاد زی ای شه دریادل و دارا حشمت	تا جهان باد ترا باد فروزان اختر
گلستان شد وطن از داد تو ای شمع داد	کو شهی چون تو شود امن و امان را مظهر
عقل حیران شود از عزم تو کاین عزم بلند	کس ندیده است و نبیند ز شهان دیگر
گشت از بارقهٔ تیغ تو ایران آباد	یافت از دست همایون تو کشور زیور
کوه از صولت تو چاک گریبان گشته	ز آنکه بیند شده فرمان تو نافذ بحجر
توده آسوده شد امروز ز بیداد عدو	خسروا چون تو شهی نیست عدالت گستر
ملک ایران شده از همت تو دار نشاط	سپری گشته دگر دورهٔ اندوه و کدر
نادر دهر نزاده است و نزاید پس از این	چون تو والا پسری تا که بود چرخ پدر
نادر امروز اگر زنده شود خود گوید	مرحبا بر تو ایا قائد فرخنده سیر
اندرین عهد درخشان همه از پیر و جوان	نام نامی تو گشته است زبانشان از بر
از ته دل همه امروز ستایشگر تست	ز آنکه از جهل نمانده است در این ملک اثر
تا بود از فلک و ثابت و سیاره نشان	باد نافذ بهمه حکم تو چون امر قدر

قطره‌ای از تو چنین هدیه است، والا عجب است
ریزد از خامهٔ مشکین تو صد لؤلؤ تر



(در تعریف علم)

علم است برتر و بمقامات افتخار	از علم شد بشر متمدن بروزگار

علم است مایهٔ شرف و عزت و شکوه — علم است در جهان سبب جاه و اعتبار

گر مرد را ز علم بود زیب در جهان — بهتر زآنکه در برش از پرنیان دثار

(هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعلم) — ماند بدهر زنده و جاوید و پایدار

علم است روح کشور و افزایش شرف — اندر قیاس عالم و جاهل گلست و خار

دانی که در بهار ببالای شاخ گل — در هر صباح از چه بود نغمهٔ هزار

گوید بنغمه خیز کنون کسب علم کن — هر دم که درگذشت نیاید دگر دوبار

عالم بهر دیار رود خود غریب نیست — آنرا که علم نیست غریب است در دیار

باشد هماره در بر ارباب معرفت — عالم عزیز عالم و جاهل چو خار خوار

با علم در زمانه بود سر بلند مرد — نادان همیشه در بر داناست شرمسار

دانا که عالمند درآیند هر نامشان — خورشید سان بچهٔ جهان گشته آشکار

هرکس به بحر علم و هنر غوطه ور نشد — می ناورد بدست گهرهای آبدار

فرض است کسب علم تو از مهد تا لحد — فرموده امام مبین است گوش دار

در هر سری که خود سر تحصیل علم نیست — عار است عار کردن از بر دوش خویش بار

راحت شمار رنج خود اندر طریق علم — آید بدست تا که ترا گنج بیشمار

از رنج علم هر که نگردید چون هلال — کی پرتو افکند بجهان آفتاب وار

هر کشوری که نورفشان نیست نور علم — زانجا عبث امید ترقی طمع مدار

ممکن بود ترقی ملت بمعرفت — از جهل میشود بمذلت بشر دچار

از جهل جز رذالت و پستی نمیشود — گر عاقلی به پند من اینک ببند کار

(فطرت،) تو نیز با دل و جان کسب علم کن — هر شام و صبحگاه ز مردان هوشیار



مادهٔ تاریخ دکتر غضنفر مرحوم

رفت از دار فنا دکتر غضنفر ذوالقدر / دوستان در ماتمش گشتند چون من دیده تر

در فراقش قطره قطره روز و شب گردد چکان / جای اشک از دیدگانم دمبدم خون جگر

رشتهٔ عمرش بمقراض اجل ببریده شد / از نهال آرزو ناچیده در دوران ثمر

آه آه آن طایر اوج سپهر عز و ناز / کی روا باشد که در خاک سیه گیرد مقر

جسم آن آرام جان ما که مهمان تو شد / ای تراب تیره دل آهسته گیرش در بر

گرچه شد بر کام یارانش در این محنت سرا تنگ / لیک خود را او رهانید از محنت و رنج و کدر

صد هزار افسوس از جور سپهر کینه جو / میشود صد خانمان ویران بیک لمح بصر

کلک فطرت زد رقم تاریخ سال رحلتش / «باغ فردوس» است تاریخ وفاتش در شمر

الا ای مهین یار فرخنده اختر / بروشن ضمیری چو خورشید انور

بروشندلان نیست زیبنده هرگز / دل خلق را کردن از خود مکدر

دلی را بدست آر موری میازار / که تا پرتو یزدان شود یار و یاور

از این آفرینش نه اینست مقصود / که تعریف گوئی برخسار دلبر

الا ایکه گوئی خم زلف جانان / گهی همچو چوگان شود گاه چنبر

گهی ابر خوانی گهی لیل تیره / گهی مار و عقرب گهی سنبل تر

که باشد برخسار تابنده خورشید / که باشد ببالا بلندی صنوبر

کرا چشم چون چشم آهوی چین است / کرا تیر مژگان و ابروست خنجر

کرا صورتی گردد از غمزه هندی / کرا پیکری باشد از مشک اذفر

به هندو چه نسبت بود خال لب را — که گویا نشسته لب حوض کوثر
کسی راست گردن به بلور ماند — دو پستان به لیمو و سینه به مرمر
بگو لاله را سایه افتد ز سنبل — مخوان ماه را درع باشد ز عنبر
چه لازم کند شاعر اندر ستایش — لب خلق را لعل و یاقوت و شکر
نمودم مجسم من این گفته ها را — شده پس عجب هیکلی خنده آور
در این پنجروزه جهان حیف باشد — بسر بردن عمری بآئین سنگر
که با نیزه البرز را کند از بن — که در حمله بربود خود باد صرصر
بجیدر که باشد به نیرو مقاتل — بشمشیر برنده یا همچو حیدر
مروت نباشد بر هوشیاران — نمودن چنین لغو ها را مکرر
سخنها که ناگفتنی بود گفتید — بملک اندر افتاد از این گفته آذر
از این گفته ها خانمانهاست ویران — که بودند شان صاحب ملک افسر
من از گفته خویشتن شرم دارم — چرا کرده ام پس خرافات از بر
مر آن باده را گوست ام الخبائث — خلاف است گردن برابر بکوثر
چه نسبت به نمرود مردود بدکیش — خلیل خدا را که بد پور آذر
بمن چه تو با خوبروئی نشستی — بچهره بود با ستاره برابر
دری باز کن گر تو مردی برویم — بشهر ترقی رویم تا از آن در
عبث نیست این نظم و آرایش کون — یکی هست درویش دیگر توانگر
یکی روز و شب کار او کامرانی است — یکی سال و مه همچو من زار و مضطر
یکی بر زبان ناورد لغو هرگز — یکی ز ارخامی است کارش زراغر
یکی فربه از فربهی شکوه دارد — یکی رنجه از لاغری هست لاغر

یکی چون محمد همه پاکدامن
زبس حیرت افزاست این نظم عالم
هزار آفرین باد بر وضع بیچون
بمردان نا سمی برازنده نبود
در این عهد رخشان بما هست لازم

یکی را نه شرم از خدا نز پیغمبر
بگیرت همی خوانم الله اکبر
ز عقل است بالا ز اندیشه برتر
پی زر به مجد سرودن ابوذر
چو شاهین زدن بر سر دشمنان پر

تو نیکو روش باش بعد از تو فطرت
نگوید عیبت بزیر لب اندر

(معما)

چیست آن تنها که او را نیست تعداد و شمار
گر نماید رخ بگیرد عقل و هوش از عاشقان
روز روشن با شب یلدا برای او یکیست
وصل او بیجان نماید گر همه سهراب یل
پهلوانان را اسیر پنجه خود میکند
شیر را هرگز نیارد در دلیری بر حساب
گرچه خود عالم نباشد بس عوالم کاندر اوست
در زمستان نوبهار آرد بصد جادوگری
خانه خانه در به در گردد جهان را شهر بشهر
ور شود صد سال عمرت با تو باشد روز و شب
کشف مقصود ترا (فطرت) نمودن مشکل است

از نظر غایب ولی باشد چو خورشید آشکار
ور کند پنهان رخ رباید از هر صبر و قرار
وین عجیبتر خود بود چون روز و شب ناپایدار
هجر او از پا درآرد گر همه اسفندیار
پردلان را گر هجوم آرد کند بی اختیار
لیک ترسان گردد از آواز طفل شیرخوار
بوالعجب آنکه یکسانش بود لیل و نهار
بهمن و دی را کند در چشم مردم لاله زار
عادتی دارد که در یکجا نمیگیرد قرار
یار بس ناپایدار است و رفیق جانشکار
گرچه آسان است بس در پیش مرد هوشیار

بالاترین مقام و شرافت بروزگار — سربازی است و خدمت میهن بافتخار

ای دل همواره در پی آن باش در جهان — حب الوطن شعار تو گردد بروزگار

هر کو علاقمند نشد بر دیار خویش — دشمن شمار دوستی از وی طمع مدار

در هر سری که نیست سر عزت وطن — یارب بریده باد بشمشیر پر شرار

خون باد همچو غنچهٔ نشکفته آن دلی — چون لاله در خیال وطن نیست داغدار

مردان باشهامت و نام آوران دهر — بس داده اند سر بره عزت دیار

کردار لازم است نه گفتار بیعمل — در پیش مرد کار نیاید سخن بکار

لاف و گزاف شیوهٔ نابخردان بود — عیب است عیب در بر مردان هوشیار

خوش گفته آن ادیب هنرمند نکته دان — حافظ که هست گفتهٔ او نغز و شاهکار

(ای من فدای آنکه دلش با زبان یکیست — بر این سخن سزاست اگر جان کنم نثار

یکرنگ سربلند شود در میان خلق — باشد دورنگ در همه جا خوار و شرمسار

این تربتی که تا به ابد خوابگاه ماست — گر عاقلی ز جان عزیزت عزیز دار

پر قیمت است خاک دیار عزیز تو

(فطرت) ز در و گوهر و یاقوت شاهوار

(تیره بختی)

برق حسرت ناگهان زد در دل سوزان او زار — زان سبب شد دیده ام چون ابر نیسان اشکبار

اندرین عهد درخشان روزگارم تیره شد — صبح و شامم بگذرد با زحمت و رنج و فشار

خانهٔ امیدم از دور زمان ویرانه گشت — آنچنان کاخ ستمگر گردد از حق تار و مار

نظم کار من ز سیر هفت کوکب در خلل — ماه جشنم در محاق افتاده اندر روزگار

قامتم از بار محنت خم شده همچو هلال
شهد در کام دلم بس تلختر از زهر مار

صد هزاران زخم تیر طعنه اندر دل مراست
هر یکی سازد زبون صد ناهور اسفندیار

خلق ظاهر بین و دوران پست و گردون دون پرست
هوشیاران در نظر مستند و مستان هوشیار

هر که پوز شیک دارد خط و خال دلفریب
گر شود بی عرضه با عرضه است صاحب اقتدار

آنکه چون من از پوزیسیون پاک و خسارش سیاست
گر شود سلمان و یا بوذر ندارد اعتبار

دیگران را اسب تازی زیر ران خود کامران
لیک من با این فصاحت می نباشم خر سوار

قامتم هر چند باشد چون شب هجران دراز
چونکه کوتاه است دست از مال خوارم همچو خار

آن منم اندر دیار خویشتن هستم غریب
اندر کشور ندارم هیچ یار و غمگسار

وصله ها بر جامه خود دوختم در جامعه
بهر دو نان منت دونان نکردم اختیار

با چنین بد زندگانی عمر را بردم بسر
راز دل بر کس نگفتم شکر لله در دیار

کار کردن را شعار خویش کردم روز و شب
تا تمام در جهان هرگز بزیر بار عار

شاعر آزاده ام مداح هر کس نیستم
سر نیارم با چنین لاتی بچرخ کجمدار

زانکه دانم عزت و ذلت بعالم بگذرد
نام نیک مرد در دوران بماند یادگار

ای رئیس پاک طینت سرپرست خوش سیر
وی مرا اندر جهان امید قلب داغدار

خلق با استخر شاهی با دل خرم شوند
روز و شب با همدگر بهر تماشا رهسپار

دوستان در آنمکان سرمست خوش باشند و من
لیک در بیت الحزن زار و غمین یعقوب وار

تارزن که زیر و گاهی بم زند در بزم حال
تار جانم لیک مینالد بسان تار تار

یار در برمی بساغر ساغر زرین بلب
دست اندر ساعد سیمین یار گلعذار

شور در سر با نوای خوش مغنی نغمه خوان
اندر آن بزم طرب هر دوستان [illegible] دوار

خود که میدانی بجز لطف تو مارا یار نیست
دستگیر از زیردستان آنکه هستی (سازگار)

از جسارت شد همین عرضم کنون در محضرت | زین جسارت از تو میخواهم هزاران اعتذار

کوکب بخت فروزان باد همچون آفتاب
تا مدار چرخ باشد باد جاهت برقرار

«ساقی نامه در عید نوروز»

ساقیا بر کام باشد روزگار | خیز بر شکرانه جام می بیار
لطف کن جامی ز صهبای طهور | تا برد ز آئینهٔ قلبم غبار
از صراحی ساغرم لب ریز ریز | وارهم از زحمت رنج و خمار
کن چنانم مست تا فرجام عمر | کس مرا هرگز نبیند هوشیار
من همان رندم که در روز الست | می پرستی را نمودم اختیار
زاهدا از ترک می گوید سخن | پند او را من نمی بندم بکار
مطربا برخیز اندر بزم انس | زهره را با رقص خود کن شرمسار
خیز اسباب طرب را ساز کن | بربط و طنبور و تار و دف بیار
تار زن مضراب را آهسته زن | تار جان تا نگسلد چون تار تار
ای مغنی نغمهٔ ماهور خوان | اندر این بزم طرب داود وار
بسته بودم عهد بعد از طی دی | لب نیالایم بمی در نوبهار
چون بهار آمد دگر طاقت نماند | می بیار ای ساقی سیمین عذار
وقت گل شد موسم دی درگذشت | صد هزاران وجد دارد مرغزار
آفرین بر قدرت جان آفرین | لعل از خارا برآرد گل ز خار
طرفه نقشی بسته نقاش ازل | عاقلان مانند زین نقش و نگار

شکل سفلی هیئت علوی نگر — آن معلق وین مطبق پایدار
از دم جان پرور باد سحر — گشته مشکین باغ و راغ و کوهسار
مژده شادی زگلشن بشنوید — با هزاران وجد بسراید هزار
رایت منصور نوروزی رسید — فتح و فیروزی گرو شد آشکار
هر سحر باد صبا چون میوزد — لب گشاید غنچه اندر شاخسار
تار سنبل از نسیم صبحدم — گاه مایل بر یمین که بر یسار
سوسن از هر سو زبان کرده دراز — تا بگوید شکر پروردگار
بیدگشته سایه افکن در چمن — سرو قد آراسته در جویبار
عهد جم را نو کند این روز نو — هست بر ما از نیاکان یادگار
عید نوروز است این فرخنده عید — مردم ایران زمین را افتخار
اندرین روز همایون شاه دین — گشته بر تخت خلافت برقرار
ابن عم مصطفی شیر خدا — فاتح خیبر شه دلدل سوار
ناصر ایمان و دین حبل المتین — صهر پیغمبر ولی کردگار
نازم آن دست یداللهی کزو — شد بنای دین اسلام استوار

(فطرتا) گر خواهی آزادی زنار
چنگ زن بر دامن هشت و چهار

عدالت شاهنشاهی



ای شاه تاجدار انوشیروان شعار — ایرانیان بعدل تو دارند افتخار

شهباز همتت چو گشاده است بال و پر
باز از همایه شیر ز آهوست در فرار

زیبنده باد بر تن تو کسوت شهی
تابنده باد مهر جمالت بهر دیار

ماند بدین شاه جوان بخت زنده تا
خورشید و ماه و انجم و چرخ است پایدار

بازار علم را که بدینسان رواج داد
نا داده هیچیک ز سلاطین روزگار

خوش نغمه ها کنند بگلبانگ پهلوی
قمری ز باغ کبک ز راغ از چمن هزار

برخیز شاهراه ادب را به پیش گیر
ای طالب طریقت مردان هوشیار

علم است مایهٔ شرف و عزت و شکوه
از شاخ علم گل دمد از بیخ جهل خار

آنرا که علم نیست در این قرن بی ستم
در پیش اهل فضل و ادب هست شرمسار

نازم بدان زمان که جوانان ارجمند
خوانند این سرود بآرامگاه یار

ای تربت مقدس عنبر سرشت طوس
خوش دار این یگانهٔ آفاق در کنار

دانی که کیست آنکه بتربت آرمیده است
فردوسی است شاعر بی مثل روزگار

تا هست روزگار ورا نام زنده باد
کروی بدست ماست چو شهنامه یادگار

فطرت کلام خویش بپایان رساند آنکه
خیر الکلام ما قلّ و دلّ باختصار

شکایت از چرخ کجمدار

خون شد دلم ز جور تو ای چرخ کجمدار
زین بیش روی خویش از این بیت را کج مدار

جانم بلب رسید در این تنگ آشیان
زین آشیان محال بود کردنم فرار

گشتم شکار پنجهٔ مردم شکار تو
من در خیال جان و تو خرسند از شکار

زآندم که پا بعالم هستی نهاده ام
هستم دچار محنت و اندوه روزگار

اندر میان جمع پریشان دلم از آنکه — گوئی که زاد مادرم از بهر آه و زار

مجنون صفت بوادی آوارگی شدم — بر گشته خلق طعنه زنندم ز هر کنار

از بسکه خون گریستم از جور دور تو — ز اشک ترم زمین شده مانند لاله زار

بر دامنم ز هر سر مژگان بهر نفس — جای سرشک خون دل افتد عقیق وار

ای دل کفاف کن که جگر شد ز غصه خون — ای دیده خون مبار که مردم ز اضطرار

مستیست آنکه تکیه کند بر وفای تو — هرگز نخورده گول ترا مرد هوشیار

جاهل بزیر طاق تو دلشاد روز و شب — عاقل دلش ز جور تو هر لحظه داغدار

آنکس که در زمانه خردمند و عاقل است — اصلا نمی کند به ثبات تو اعتبار

(فطرت) مکن شکایت ازین چرخ دون پرست
از دون دون پرست تو داری چه انتظار

خورشید و خفاش

دیدم شبی بخواب که خفاش دلفگار — خورشید را مخاطب خود کرد زین قرار

کای آفتاب تاب ز دستم ربوده — روزم شده ز تابش تو همچو لیل تار

ای مهر نور چهر تو با مهر پرورد — ذرات را ولیک بمن میدهد فشار

ای نیری که لطف تو بر جمله شامل است — بی لطفی تو گرد مرا در زمانه خوار

مرغ هوا و ماهی دریا و مار و مور — هستند در زمانه ز نور تو بهره دار

از نور تست جلوهٔ گلهای رنگ رنگ — از ضوء تو است عطر نباتات مرغزار

از سنگ گاه لعل بدخشان کنی پدید — گه لعل ناب تعبیه در حقهٔ انار

ماه از تو کسب نور کند در فراز چرخ — از پرتو تو فیض برد امهات چار

از حسرت وصال تو صبح است سینه چاک گرچه من از شعاع تو محروم گشته ام	از فرقت جمال تو شام است سوگوار لیک این قضیه برون ز دست من اختیار

مرغان زلانه از پی دانه همی روند
از جلوهٔ تو مسکن من گشته کنج غار

خورشید این فسانهٔ طوطا را شنید عادت مرمرا که بیک تن دهم فشار از من مکن شکایت از این سوء حادثه از نور من برند خلایق هماره فیض از پرتوم باهل جهان میرسد فرح نازم بدان کلام که سعدی سروده خوش (باران که در لطافت طبعش خلاف نیست	گفتش که ای پرندهٔ بی آشیان و زار آنی نرفته ام بجهان زیربار عار که این بود سرنوشت تو از ابتدای کار بر جسم ناتوان تو نودم شده است نار لیکن رسد بجان دلت عجز و انکسار کان در طریق فن ادب هست شاهکار در باغ لاله روید و در شوره زار خار)

فطرت بگلستان ادب این ترانه را
در شاخسار گل بسراید هزار وار

در جواب بهمنی

الا ای حضرت سرهنگ اخگر بفکر بکر تو صد آفرین باد مطیعی آن مدیر نیک سیرت فرستاده بمن یک نغز نامه بخواندم نامهٔ بی چون اخگر	باوج فضل خورشید منور معینت ایزد جان آفرین باد که دروی گشته توام فضل و همت از آن برداشتم بردست خامه همه بهر بشر گوهر احمر



به پیش آفتاب عالم افروز / نباشد شمع سودی بجز سوز
توئی ای ماه‌رو اندر مثل هور / به پیشت بهمنی چون شمع کافور
سخن پوشیده گفتم بهمنی را / که تا بیرون کند از سر منی را
هزاران سال اگر او زنده ماند / ز اسرار خدا چیزی نداند
در این ره انبیا بودند حیران / چه سان آگه شوی از سرّ امکان
من و تو ای برادر کودکانیم / که خود سود و زیان خود ندانیم
نباشد بیهده این صنع و فطرت / بسی مرموز و مکنون است حکمت
گر در کودکی باشد حرارت / پدر ندهد عسل نبود لئامت
خداوند از پدر بس مهربان است / بداند آنچه انسان را زیان است
من و تو ای برادر کودکانیم / که خود سود و زیان خود ندانیم

بفکر ما نگنجد این سخنها
چه جای آن دریدن پیرهنها

داری اگر کنون سر نام آوری بسر / باید کنی نخست ز تن پروری حذر
تن پروری بدهر مکن شیوه خویش را / زیرا که اوست موجب بدبختی بشر
برکن لباس سستی و تن پروری ز تن / رو جهد کن که جامهٔ عزت کنی به بر
خواهد که سربلند شود در جهان کسی / باید بکاهلی ندهد عمر را بسر
آنانکه در زمانه سرافراز بوده اند / نا کرده اند عمر بغفلت دمی هدر
مردان باشهامت و نام آوران دهر / با سعی گشته اند به هر عصر مفتخر
سرمایهٔ سعادت و عزت عمل بود / آری توان ز خاک برآری بسی زر

دارم بیاد این سخن نغز و دلفریب / از سعدی آن ادیب سخندان نامور

(نابرده رنج گنج میسر نمی شود) / ای من فدای همت مردان رنج بر

از کوشش و تلاش ندیده است کس زیان / از سعی و جدّ و جهد نبرده است کس ضرر

راحت طلب بزحمت و بر ذلت اندر است / باشد عزیز مردم کوشا و کارگر

تا چند این بطالت و این پست همتّی / تا کی بکنج میکده سرمست بیخبر

همتّ بلند دار که از همتّ بلند / بالای دست شاه بشهباز شد مقرّ

فطرت سخن ز سعی و عمل گوی روز و شب / تا خلق از مقال تو باشند بهره ور

شکایت از دوستان پدر به آقای میرزا غلام قاضی لشگر نوشته شد که با پدرم دوست یگانه بود

الا ای مهین فاضل خوش سیر / وحید زمانه بفضل و هنر

ادیب سخندان دانش پژوه / کلامش همه پربها چون گهر

بنطق و بیان شهرهٔ روزگار / نهنگ سپهبان توئی راهبر

چو تو گر کسی را شود رهنما / نبینند در آن راه هرگز خطر

ز سر تا بپا مایهٔ افتخار / مرام حمیت خود زپا تا بسر

توئی آفتاب جهانتاب من / ز مهر است آری شعاع قمر

عموی مکرم مهین یاورم / بهنگام سختی بجای پدر

از این آشنایان نامهربان / چگویم که اَولی است کردن حذر

نمک خوارگان و نمکدان شکن / نهالند بی سایه و بی ثمر

دریغ آمدم رنجهای پدر — چرا گشت ضایع چرا شد هدر
چو زر زرد رنگم ولیکن نیم — ز الطاف ایزد بآمال زر
که از چاکرت کرده یاد بود — شدم یک جهان در زمان مفتخر
ز الطاف تو بسکه خوشدل شدم — نوشتم ز حالات خود مختصر
بقای ترا از جهان آفرین — بخواهم که تا هست شام و سحر

نبودی اگر فکر فطرت پریش
شدی شعرهایش چو شهد و شکر

در جواب آقای حاجی میرزا غلام قاضی شکر این اشعار را سروده بودند

ایا فطرت پاک و نیکو سیر — با حجاب رویت مه نو سفر
فرو رفته ماهی بچاه محاق — خور آسا درخشنده بام قمر
ضیا بخش دلهای پژمردگان — ثمین گوهر قعر بحر هنر
ز خور ماه گر روشن آید بشب — توئی روشن افزای خور در سحر
بحمد الله ای گوهر پر بها — جمال جهان روح بخشش پدر
پس از مردن گل ز فقدان یار — نموده بعظم رمیمم گذر
ز تأثیر نطق مسیحا دمت — برغبت شدم زنده بار دگر
شنیدم سخن از صریر قلم — به پیری جوانی گرفتم ز سر
تیمم که روح گردد دلم — چو خورشید رویت ببینم اگر
نیم محرم محفل شاعران — به بزم ادیبان نیم راهبر

ولی حسن نظمت چو روح القدس — ز دختر برآورد گویا پسر

سپاسی فزون کرده بر کردگار / ثناگوی گشتم بدین مختصر
شوم خوشدل و سربسر در جهان / زاحباب بینیم چو تو یک ثمر
یکی گوهر پربها یافتم / به گوهر فروشان شدم مفتخر
ولیکن ز بیمهر مام پیر / نگه تا بنالش ز غم پر کدر
دلت پر شبر دیدم از شبرها / گل روشنم شد ز شعرت شعر
مخور غم مکن فکر خود را پریش / ز ترکیب اضداد باشد بشر
نشاید کنی اهل دینار دان / فرس را ببیابان کم از لاشه خر
گراز تیورگت تیو سولت رسد / بکن تیو و تنیاب دان بی اثر
ز هر بدگهر دل مکدر مکن / نگیرد کدر از نم از الماس تر
دلت را ز اهل جهان بد مکن / جهانرا جهاندار باشد دگر
جهان دست فرخنده از گل رخان / دیار بیت پر از جماد و مدر
بر عارفان مزرع خار و گل / بچشم کسان مرتع گاو و خر
مباش از گزند خسان گل خراش / ز رنجه یلان از الیر و تتر
محمد نهاده علی نام تو / علی وار باش از بدان در گذر
بو اهر شناسان این روزگار / بجوینده جوهر ز هر بحر و بر
بخواهی اگر نامی اندر جهان / نکوئی نما بر همه خشک و تر
بکش نفس اماده مار را / نداند بر آید برت حیله گر
جهان آفرین بر گل پاک زاد / شب و روز دارد همایون نظر
یکی را برد روضهٔ سرمدی / یکی را فرستد بقعر سقر

به تنظیم دنیا نداند کسی
بلندت کند حضرت ذوالجلال

بجز خالق داور و دادگر
زکیهان بکیوان نهی تخت زر

ثناگو علی را غلام علی است
حقیقت بود مدح بر یکدگر

بشنو ای جرعه کش غبغب سیمین نگار
بس نشد قصهٔ این خال و خط وصل و فراق
سخن از بادهٔ میخانه دگر بار مگو
عیب نبود سخن از ساغر و ساقی گفتن
عاقل آنست که از گفتهٔ او نوع بشر
هنر آموز که در اوج گشائی پر و بال
پی آن باش که آباد شود از تو وطن
اندرین عهد درخشان همه باید گفتن
خوشتر از نوع پرستی بجهان کاری نیست

تا بکی در هوس زلف خم اندر خم یار
طی نشد صحبت این نای و نی و بربط و تار
چند گوئی زگل و بلبل و گلزار و بهار
عار نبود که همه لغو سراید هشیار
سوی علم و هنر و فضل شود راه سپار
سعی کن تا چو سمک سیر کنی قعر بحار
فکر آن کن که ترقی کند ای یار دیار
سخن از صنعت و علم و هنر و کوشش و کار
خدمت خلق عباد بود ای نیک شعار

فطرت از علم و هنر گوی سخن ورنه مکن
صحبت از زلف و لب دلبر و مژگان نگار

دارم هزار گونه شکایت ز روزگار
زان دم که پا بعالم هستی نهاده ایم
آئین این سپهر جفا کار یست و بس
تا آنکه در زمانه محیط هنر شدند

همواره کرده نوع بشر را بغم دچار
پیوسته روز و شب همه هستیم در فشار
چشم وفا مدار از این چرخ کجمدار
کی بسته اند رشتهٔ الفت بروزگار

عاقل نمیخورد بحقیقت فریب دهر
زیرا که این جهان دنی نیست پایدار

زآن روست دل بلذت دنیا نداده اند
اشخاص با فطانت و مردان هوشیار

هر اختری که تابد از این چرخ واژگون
بر مردمان خدنگ بلائیست جان شکار

بیچارگی کشاند بجائی که عاقبت
بیچاره هیچ چاره نیابد بجز انتحار

بیمهریست عادت این روزگار پست
بدعهدیست شیوهٔ این دهر نابکار

چون شد دلم ز گردش گردون نیلگون
دائم چکد بدامنم از چشم بی قرار

از تند باد حادثه خود روز روشنم
در پیش دیدگان شده چون لیل تار تار

نادان نود هر کام دلش گیرد او فسوس
دانا همیشه با غم و رنج است دلفکار

این یک نمونه بود که از ظلمهای چرخ
تبریز را بآب بلا کرد تار و مار

آه از دمی که نالهٔ مردم بلند شد
چون سیل شد بخطهٔ تبریز رهسپار

نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
اینگونه تار و ماری و این نوع آه زار

گویا در این دیار قیامت قیام کرد
هنگام رستخیز عیان شد در این دیار

گوش زمانه کر شده از هول های هو
چشم سپهر کور شد از کثرت غبار

هر جا که سیل گشت روانه خراب کرد
باقی نماند یک اثر از خانه و حصار

چون بلبلان خراب شده آشیان خلق
در موج سیل غوطه ور اطفال شیرخوار

اموال خلق ماند سراسر بزیر خاک
فریاد از این خسارت بی حد و بی شمار

فرش و لباس اطلس و دیبا و پرنیان
پشم و حریر و شال همه گشته خاکسار

چون بحر موج زن شده گودالهای شهر
پر شد ز سنگ در یک خیابان و لاله زار

یاران در این قضیه جز از صبر چاره نیست	آبی که رفت باز نیاید بجویبار
ای ساکنان خطهٔ تبریز بشنوید	از من یکی نوید سرایم هزاره وار
دارم امید از کرم منجی وطن	شاهنشه مظفر و منصور و کامکار
تبریز را دوباره چو باغ ارم کند	تبریزیان بیابد از او عزّ و اعتبار
تا هست روزگار ورا نام زنده باد	نامی که هست زینت الواح روزگار

فطرت بعهد معدلت شاه تاجدار
عنبر بصفحه ریزد ازاین کلک مشکبار

(گوهر مادرزاد)

این شنیدم یکی حمیده پسر	صدف دیده تابشی بی گوهر
آن پسر را بصر اگرچه نبود	با خبر بود همچو اهل بصر
شکل سفلی و هیئت علوی	کرد از خاطرش به نوبه گذر
برواق سپهر مینائی	دست قدرت نشانده گوهر و زر
از افق صبح چون ید بیضا	از دل شب زدوده زنگ کدر
بعد از آن آفتاب عالم تاب	از گریبان چرخ آرد سر
ماه انجم شود ز دیده نهان	از تجلای خسرو خاور
در بهاران ز تابش خورشید	آید از خاک تیره سبزه بدر
چمن و باغ و راغ و کوه و دمن	هر یکی را بود شکوه دگر
چشم نرگس خمار از می شب	سوسن از هر طرف زبان آور
گل رعنا نهاده بر سر خویش	خسروانی گران بها افسر

قطعه

قطره قطره بروی گل ژاله — میچکد از هوا بسان درر
هر یکی را هزار وجد بود — گر کسی بنگرد به نیک نظر
در صباح و مساز عکس شفق — آتش افتد بخرگه اخضر
فاخته طوق مشک در گردن — بنشیند بشاخهٔ عرعر
کرد از خاطرش خطور همه — گفت کای آفریدگار بشر
آرزوئی که هست در دل من — هست دیدار عارض مادر

زآسمان وزمین و شمس و قمر
طلعت مام مرمرا خوشتر

مرا بسر سر خدمت بود بیار و دیار — دریغ طالع منحوس من نگردد یار
دلم همیشه در این آرزوست در عالم — زجان بجامعه خدمت کنم بلیل و نهار
مرام من همه بر خلق دستگیری بود — ولی نداد مجالم سپهر کج رفتار
در آن زمان که نهادم قدم بملک وجود — به منجنیق زمانم سپهر داد فشار
زکینه ورزی گردون فتاده ام از پا — زسر برفته حواسم زدل برفته قرار
در آن سرم که کشم ساغری و خوش باشم — که بلکه وا رهم از کید چرخ ناهموار
بساط عیش بچینم بپای سبزه و گل — زخارزار ملامت قدم نهم بکنار
غم خزان بدر آرم ز خاطرم چندی — بشادی لب خندان گل بفصل بهار
هزاره وار برآرم زشوق گل فریاد — چنانکه نغمه سراید بشاخسار هزار
زدست ساقی گل چهره جام می گیرم — صباح و شام بنوشم ببانگ بربط و تار
مرام دل نتوان گفت جز بسر مستی — ولی بعالم مستی توان نمود اظهار



اگر ز باده گلگون دمی شوم سرگرم / بود که شاهد مقصود را کشم بکنار

مرا وظیفه وطن خواهی است و خدمت خلق / که این دو شیوه مرا بهتر است از همه کار

هر آنکه در سر او نیست شور عشق دیار / به پیش اهل نظر صورتیست در دیوار

هر آنکسیکه شود مهر میهنش در دل / بود عزیز و مکرم همیشه در انظار

ترا که هست کنون اختیار در کف خویش / مکن مضایقه از نوع پروری زنهار

غلام همت آن عارفم که از سر شوق / همیشه یاری و خدمت کند باهل دیار

کمال فخر و سعادت بود بفطرت اگر
کند برای وطن نقد جان خویش نثار

(در مدح کفیل معارف)

الا یگانه کفیل معارف کشور / توئی محیط ادب آسمان فضل و هنر

حمیده سیرت و فرخ رخ همایون پی / خجسته طالع و دانشور و بلند اختر

بلند قدر کفیلی ز خاک مقدم او / گرفته خطهٔ تبریز خویش را زیور

بباغ مملکت امروز از مراحم او / نهال علم و هنر گشته سبز و بارآور

شد از توجه او پایدار پایهٔ علم / بنای جهل ز فکرش شده است زیر و زبر

در این دیار پی دانشند خرد و کبار / ز لطف همچو تو دانش پژوه دانشور

بلند مرتبه ذاتی که از توجه تو / بهر که در نگرم هست شور علم بسر

بسوی علم شده رهسپار اهل دیار / ز لطف مرحمت همچو تو مهین رهبر

زمین همت مردانت و کوشش ذوقی / برند پیر و جوان از نهال علم ثمر

هماره زنده و پاینده باد این دو وجود / بچرخ تا که بود سیر آفتاب و قمر

مبادسایهٔ الطاف توکم ازسر ما | مقام قدر تو خواهم بد هرزین برتر

بقای عمر تو فطرت بصدق دل خواهد
صباح و شام ز درگاه ایزد داور

ای در نظر جمال تو چون مهر جلوه گر
گوتاب دیده تا بجمالت کند نظر
ماه فلک ز شرم نهان شد بزیر ابر
هرجا که آفتاب رخت گشت جلوه گر
پیوسته کسب نور نماید ز نور تو
خورشید در مقابل روی تو چون قمر
از اشتیاق روی تو صبح است سینه چاک
شام از خیال موی تو تار است تا سحر
عشاق را زپای درآرد چو آورد
زلف تو گاه گاه ز طرف کلاه سر
از حسرت خرام تو سرو است پا بگل
وز رشک غنچه دهنت لاله خون جگر
جانا همار ه از پی ایثار مقدمت
ریزد بدامنم صدف دیدگان گهر
رنگ رخم ز هجر تو زرد است همچو زر
آگه نه ز حال من ای یار سیم بر

فطرت کلام نغز تو شیرین بود چو جان
سحر است خود ندانم و شعر است و یا شکر

این روی تست در نظرم گشته جلوه گر
یا مهر خاوریست ز مشرق زده است سر
گر آفتاب خوانمت ای آفتاب حسن
کی آفتاب کرده چنین جلوه در نظر
سر بر نهد بخاک رهت سرو سرفراز
ای سرو ناز اگر سوی بستان کنی گذر
در گلستان ز روی لطیف تو گل خجل
از حسرت دهان تو شد غنچه خونجگر
ای قامت بلند تو خوشتر ز سرو ناز
وی عارض لطیف تو از گل لطیف تر
گر مشک تر بزلف تو گویم خطا بود
کی در ختا چو زلف تو بوده است مشک تر

بر پیشواز ناوک دلدوز ناز تو
ها از فرط اشتیاق دل از سینه شد بدر
بنگر چگونه در سر کوی تو عاشقان
آواره گشته اند چو مجنون در بدر

فطرت ز جام عشق تو یک جرعه نوش کرد
جای شگفت نیست ز خود گشت و بیخبر

ای فتنهٔ زمانه ز چشم تو آشکار
آهوی چشم تو دل شیران کند شکار
این فتنه خود فرو ننشیند مگر کشد
از بهر دفع غائله ابروت ذوالفقار
این قامت است یا ز قیامت علامتی
ای چشم عاشقان بقیامت در انتظار
تا در هوای روی تو ای آفتاب رو
چون ذره ایم بی سر و سامان و بیقرار
از نور روی ظلمت موی معنبرت
یا للعجب قد اجتمعا اللیل والنهار
روئی بدین لطافت و موئی بدین خوشی
هرگز ندیده دیدهٔ مردم در این دیار
از عطر روی تست بگلشن شمیم گل
وز رشک خال تست دل لاله داغدار
با ناز اگر دمی بخرامی ببوستان
گردد خجل ز قامت تو سرو جویبار
قربان ناز چشم تو در کوی عشق تو
عشاق منتظر همه با چشم اشکبار
بنگر چگونه شکوه ز هجران نموده است
آن شاعر ادیب و هنرمند و هوشیار
ما را چو روزگار فراموش کرده
جانا شکایت از تو کنم یا ز روزگار

بر مقدم شریف تو ای مایهٔ حیات
نبُد شگفت فطرت اگر جان کند نثار

دیدم اندر ماه پیکر نازنینی ماه پیکر
همچو چرخی در دو چرخ خورشید دلها داشت در بر
قامتش چون نخل طوبی بود بس موزون و زیبا
زلف کوته داشت پرچین گونه های همچو آذر

چشم شوخش تا که دیدم چشمه از چشمم روان شد / گشت دریائی که در وی ناوها افکنده لنگر

یک نظر دیدم توان و اختیارم رفت از کف / جان دهم در زیر پایش گر ببینیم بار دیگر

مهر او چون برق سوزان زد چنان بر رشته جان / تار جان چون سیم تلفون گرد آوا سوخت یکسر

ناله بی سیم دل پیچیده از دل تا بکیوان / شد بدر چون رادیو اصوات گوناگون ز حنجر

بانگ عشقش قلعه دل را چنان بنمود ویران / هر گزش امید آبادی ندارد تا بمحشر

در هوای روی آن مه طبع من طیاره آسا / از برای اکتشافات حقایق میزدی پر

برق حسنش آنچنان شد جلوه گر در پیش چشمم / حس رفت از جان تو گوئی سیم برقم زد بمعبر

فوج مژگانش اگر بر از در افکن حمله کردی / غرق دریا مینمودی زین مژه الله اکبر

طایر فکر ادیبی گر بود چون زپیلینی / پر فشاند پیش رفتار تذروم چون کبوتر

طبع سرشار تو فطرت کرد بس اظهار قدرت / هر کسی گوید نظیرش هست او استاد هنرور

(در مدح حضرت امام زمان)

ای جمالت آفتاب هر نظر / شاهد غایب امام منتظر

ای ولی خالق ارض و سما / نور چشم حضرت خیر البشر

در فراق عارضت خون شد دلم / میچکد از دیده جای اشک تر

شد ز حد بیداد بر فریاد رس / داد بستان ای امیر دادگر

کی ز پشت ابر غیبت همچو خور / نور رخسار تو گردد جلوه گر

پنجهٔ تابندهٔ سیمین تو / از نیام آرد شها تیغ دو سر

از شرار تیغ خون پالای تو / خرمن عمر عدو گیرد شرر

خواهم آن روزیکه از شمشیر تو	آید از اعدا صدای الحذر
نقد جان را مژدگانی میدهم	مژدهٔ وصلت صبا آرد اگر
بیدلان دلدادگان چهرتست	آگهان عشقت از خود بیخبر
ایخوشش آنروز یکه انصارت سپاهها	بر سپاه کفر باشد حمله ور
در یمین و در یسارت لشگری	هر یکش ضرغام آجام هنر

فطرت بی چیز گاه مدح تو
ریزد از نوک قلم درّ و گهر

(در توحید باری)

ای حادث از قدیمی ذات توآیتی	از وحدت تو اینهمه کثرت حکایتی
ای اوّلی که نیست بذاتش بدایتی	وی آخری که نیست برایش نهایتی
ارض و سما و روز و شب و ظلمت و ضیا	از صنع بی مثال تو هستند آیتی
بینند ترا بدیدهٔ دل اهل معرفت	خوشتر ز چند باب روایت درایتی
گر نفس خویشتن بشناسم شناسمت	این نکته ام بود ز دلائل کفایتی
یا خالق الخلایق و یا رازق الوری	خواهم ز لطف بنده نوازت حمایتی
فارحم لنا بفضلک یا واهب العطا	واغفر لنا بلطفک یا ذا العنایت

فطرت رهد ز وسوسهٔ نفس شوم اگر
تابد بخاطرش ز تو نور هدایتی

(وظیفهٔ بشریّت)

خواهی اگر بمرتبه از چرخ بگذری	باید بجود وظیفه کنی نوع پروری

نوع پروری

در فکر خود مباش چو خفاش تیره روز — فیاض باش بر همه چون مهر خاوری

در عصر نیکنامی و بدنامی بشر — از خویشتن همی بود ار نیک بنگری

از جان بکوش نوع پرستی شعار کن — زین ره بود فضیلت مردی و برتری

مردان با شهامت و نام آوران دهر — همواره کرده اند [illegible] یاوری

تن از چه پروری بتنعم که عاقبت — در زیر خاک طعمهٔ موران لاغری

جانا جهان بجان تو جای درنگ نیست — چندی نبگذرد تو از این خانه بگذری

یک لحظه سربلندی خود را به پیش خلق — نامردم ار دهم بد و صد سال سروری

تا چند سر ز پا نشناسی چو رند مست — تا کی بغفلت عمر عزیزت بسر بری

ایدون که در خیال غم دیگران نهٔ — غولی که در شمایل انسان مصوری

فطرت ز شاعران هنرمند این دیار
رو یاد گیر شیوهٔ شعر و سخنوری

گفتم دلا ز چیست که خورشید خاوری — دارد چنین بثابت و سیاره برتری

در حیرتم که این عظمت از کجا رسید — کاو راست جایگاه و مکان چرخ اخضری

مطبوع تر از او بجهان هیچ چیز نیست — با اینهمه حرارت و گرمی و آذری

دل گفت از تواضع و ز همت بلند — گوی سبق همی برد از ماه و مشتری

این رتبه و مقام مر او را سزاست زانکه — ناکرده خود مضایقه از مهر گستری

فیاضی و فروغ که اندر سرشت اوست — از پاک طینتی بود ار نیک بنگری

جای شگفت نیست گر او بر فلک نشست — این سان که شیوه کرده بخود نوع پروری

هر آنکسی که نوع پرستی شعار کرد — برتر بود مقام وی از مهر خاوری

آنکس که در زمانه اولوالامر بوده است
فطرت مگو که برترم از دیگران بشعر
خاموش باش طعنه بدانشوران مزن
خونین دلم از آنکه ندانسته شعر چیست
ای من فدای نطق گهربار آنکه گفت
دانند عاقلان بحقیقت که بوم شوم

از نوع پروری بهمه یافت سروری
غره مشو چنان مکن از حد بگذری
تا آشنا نه بفنون سخنوری
در حسن و قبح او ز چه روکرده داوری
در شهر آبگینه فروش است و جوهری
با باز تیز پر نتواند برابری

فطرت همیشه نوع پرستی شعار کن
خود طاعت خداست به بی یار یاوری

حیف است زندگی گذرد در هوای می
اکنون بما مهندس استاد لازم است
از ساغر و شراب و خط و خال اینهمه
آنکس که در زمانه خردمند و عاقل است
باید کنون ز علم و هنر گفتگو شود
تحصیل کن مهندس و معدن شناس باش
ای من فدای همت آن عارفی که کرد
آنانکه آگهند ز اسرار زندگی
نازم بدان زمان که جوانان ارجمند
نامردم ار ز حب وطن پا برون نهم
فطرت قلم بکش بمقالات خال و خط

تعریف جام و باده و میخانه تا بکی
نی صحبت از فراق و وصال و بهار و دی
گفتند هیچ بهره نشد بهر ما ز وی
پابند زلف یار در این روزگار نی
آن به حدیث وامق و عذرا کنیم طی
تا از تو سودها برد ابنای ملک کی
با تیغ عقل خود فرس نفس خویش پی
ترجیح میدهند هنر را بکل شیئ
از لوح دل کنند چو من محو نام می
از بند بند گر ببرند استخوان نی
تا پای افتخار نهی بر سر جدی

نوع پروری
در شراب و می
از ساغر و شراب
در علم
در هنر
در می
محبت وطن

هزار سال اگر پشه کند پرواز
نمیرسد بمقامی که پر زند شهباز

اگر بباغ جنان جبرئیل بنشاند — گمان مبر که مغیلان بر آورد گل ناز
بعمر خویش کس ار زاغ را دهد تعلیم — چو عندلیب نیاید ز حنجرش آواز
نهند بیضهٔ لک لک اگر بزیر همای — از آن همای بلند آشیان نیاید باز
ز ابتدای جهان کس ندیده در عالم — به تربیت گل نسرین شود ز تخم پیاز
محل قابل و آنگه ز تابش خورشید — شود که لعل بر آید ز سنگ بس ممتاز
بجد و جهد توان کوه را ز بن کندن — ولیک می نتوان شد بهین سخن پرداز
توان بسعی و عمل شد بحکمت افلاطون — ولی هیچ نگردد که تا کند اعجاز
من ار چه خادم راهم ولیک گاه سخن — چو شاهباز باوج هنر کنم پرواز
ثنای خویش نمودن بود سبک مغزی — ولیک شیشهٔ دل پاره شد ز کثرت گاز
نماند صبر که تا دم دمی فرو بندم — از آن بدرد دل خویشتن کنم آغاز
در این دیار مرا بخت یار هیچ نشد — گذشت روز و شبم در جهان بسوز و گداز
مرام من همه اینست کاندرین گشود — ز آستین نکنم دست حرص و آز دراز
بلطف غیر مرا هیچ احتیاجی نیست — بحول و قوهٔ پروردگار بنده نواز
کسیکه کرد قناعت بنان خشک جوین — بآستان کسی کی نهد جبین نیاز

در این دیار نگر فطرتا ثنای کسی
همه قلندر و رندند کی توان زد گاز

میان مردم عالم کسی بود ممتاز — که راز دل نکند پیش هر کسی ابراز

کف نیاز بدرگاه بی نیاز گشای
که اوست بنده نواز و رئوف و بی انباز

ز بی نیاز طلب کن هر آنچه میطلبی
بخاک درگه او رو بنه بعجز و نیاز

ز کجمداری گردون دون مباش غمین
که روزگار دنی پرور است و سفله نواز

چو آفتاب بلند است هر که همت وی
بسیر او چه تفاوت کند نشیب و فراز

خوشا بحال کسی کاندرین سرای سپنج
نکرد دست خیانت بمال غیر دراز

بنفشه وار بسر افکنده میشود آنکس
که بهر زر بمدیح کسی کند آغاز

بلند مرتبه آنست پیش اهل کمال
هزار قبله نسازد بخود برای نماز

اگر همی طلبی در زمانه عزت نفس
بوقت شدت و محنت الهی بسوز و بساز

فدای همت آن شاعرم که در سختی
دهن بمدحت هر کس نکرد آنی باز

ز راه آز خر را بخود مکن تشبیه
کلیم را بکلیم مده ز کثرت آز

سیاه بخت تر از آنکسی نمی باشد
که گردد از عقب نفس هرزه در تک و تاز

گر آدمی تو مجلد مشو بجلد و حوش
که تا نشانه نباشی به تیر تیر انداز

بآب عقل تو خاموش کن شراره نفس
که در مقابل سحر است مر ترا اعجاز

بدل گمار تو از عمق بحار اُنی
یکی نصیحت آن شاعر سخن پرداز

ز تنگنای قناعت قدم منه بیرون
که مرغ در قفس ایمن بود ز چنگل باز

بقای عهد جهانرا که اعتمادی نیست
مباش غره بجاه و جلال و نعمت و ناز

بسی فسوس که در چشم خلق ظاهر بین
مجاز گشته حقیقت حقیقت است مجاز

ز بهر نغمه سرائی بگلستان ادب
هزاره وار زوال فطرت آورد آواز



ایکه چشم همه بر روی دل آرای تو باز / گفته بودی نکنی ناز بعشاق باز

چه شد ای عهد شکن زود فراموشت شد / گفتهٔ خویشتن و باز کنی این همه باز

چهره چون آتش نمرود برافروخته / نه خلیلم که ز من سر زند اکنون اعجاز

در طراوت چو رخت نیست گلی در گلشن / در ملاحت تو ز خوبان جهانی ممتاز

دلم از طرهٔ لرزان تو در لرزه چنان / گو که تیهوست گرفتار بچنگ شهباز

حیرتی نیست که از شور لب شیرین تو / تلخ شد کام دل ای دلبر شوخ طناز

قامتت هست علامت ز قیامت صنما / سرو بر پای تو بنهاده سر از روی نیاز

من بجز کعبهٔ کویت ننهم سر بسجود / گرچه مردم همه بر کعبه گذارند نماز

حسن روی تو بدل عشق حقیقی آموخت / شکر لله که دلم گشت مبرا ز مجاز

دوش از شوق تو ای مغبچه باده فروش / میسرودم سخن از عشق تو با لحن حجاز

ناگهان بلبل شیدا بنوای دلکش / از سر شاخهٔ گل کرد بگفتار آغاز

گفت خاموش ترا نیست برازنده کنون / راز دل را بر اغیار نمودن ابراز

سرفرازی طلبی حب وطن آیین کن / که از این رو سر مردان جهان گشته فراز

سخن از فرهنگیان گو و ز گردان جهان / نی ز دل دادن محمود نه از حسن ایاز

پی آن باش که میهن شود آباد مکن / از پی نفس دنی بوالهوسانه تک و تاز

مرد آنست ز شمشیر شرر بار زند / دم نه از ابروی خونریز بتان غماز

سرفرازی بسپاهیگری و سربازیست / گر بخدمت کند ابراز لیاقت سرباز

تیره بختی است در این عهد درخشان کردن / صحبت خال و خط و کش مکش زلف دراز

اندرین عصر همایون همه باید گردن / از ره سعی و عمل بر سر کیوان پرواز

قطرتا موقع کار است نه هنگام غزل
گرچه باشد سخنت نرم چو دیبای طراز

(تشکر از رئیس فرهنگ استان سوم)

زروی مرحمت یارم مرا چون کرد یاد امروز — دل ناشاد من از حد فزونتر گشت شاد امروز
تعالی الله از این فرخنده روز و طالع فیروز — مرا آن آفتاب اوج دانش کرد یاد امروز
مگر خود بخت خواب آلوده‌ام از خواب شد بیدار — که یاد گوشه گیران کرد آن عالی نژاد امروز
بسان ذره در رقصم دلا از کثرت شادی — که شد پرتو فکن بر فرق من مهر مراد امروز
هزاران شکر بر یزدان کنون در کشور ایران — درخشان لعل میگردد ز فیض خود جماد امروز
بنازم راد مردی را که از هر نکته آگاه است — بود دانش پژوه و تیز رأی و خوش نهاد امروز
چسان من شکر این نعمت گذارم اندرین عالم — که از الطاف مخصوص تو بر من دست داد امروز
من از دل خواستارم ازدیاد فر و فرهنگم — اگرچه رونق فرهنگ شد از حد زیاد امروز
الا ای ساقی مجلس بیاور باده گلگون — بده پیمانه پی در پی هر آنچه باد باد امروز
خورم بر شادی شاهی که باب جهل را بسته است — هم از رأفت در دانش بروی ما گشاد امروز
نگون شد رایت بیداد و جهل و ظلم و نادانی — بپا شد بیرق دانش بدست شاه راد امروز
الهی تا جهان باشد شه ما کامران بادا — که دوران را بکام ما نمود آن مهر داد امروز
نبینی کس در این کشور بغیر از دیگری هرگز — ز لطف شه بهم داده همه دست وداد امروز

مبال از گفتهٔ خود قطرتا ترسم خطا باشد
ز طفل ابجدی گفتن ثنا بر اوستاد امروز

نشسته‌ام بچمن یار در کنار امروز — رقیب دیو صفت مانده در کنار امروز

چو دید در چمن حسن لاله عارض یار — زاشتیاق دلش گشته داغدار امروز

زحسرت لب شیرین یار چون فرهاد — مراست کوه کنی در زمانه کار امروز

بنفشه ببیند اگر آن دو نرگس مستش — شود ز صورت خود سخت شرمسار امروز

هزار بار رخش خوشتر است از گل سرخ — چرا ز دل نکنم ناله چون هزار امروز

بتان خلخ اگر آن جمال را بینند — شوند چون من شوریده دلفکار امروز

نشسته در بر من جام باده در کف او — خیال در سر زلفش بگیر دار امروز

فتاده سایهٔ ساغر بساعد سیمین — چنانکه ساعت بازو بود بکار امروز

نگون ز سر بجمالش فتاده زلف سیاه — دلم چو طرهٔ او گشته بیقرار امروز

بآفتاب رخش سجده کردم و گفتا — تو آفتاب پرستی درین دیار امروز

بتحیرم که نداند ز جلوهٔ رویش — به پیش جامعه خوادم بسان خار امروز

ز شوق عارض جانانه فطرت از دل جان
سرود خوش غزل نغز و آبدار امروز

عشق تو مرا کرده ز خود بیخبر امروز — کز جسم ندانم رود از جان بدر امروز

صبر دل و جان رفت وی از دیدن رویت — ای وای بمن گر نکنی یک نظر امروز

رخسار تو تا دیدم و از صفحهٔ رخسار — چون شط رود دمبدم اشک بصر امروز

یاران بکه این ظلم توان کرد در این شهر — در سایهٔ الطاف شه دادگر امروز

عصری که درخشنده ز ماه تمام است — روشن شده از پرتو او بحر و بر امروز

تا چند کنم ناله ز دست غم هجران — فریاد غم و نالهٔ دل بی ثمر امروز

فطرت تو برو دامن آن یار بدست آر — امید وفا نیست زیار دگر امروز



فه

فهمیده شد از شعر تو جانا دگر امروز
درجم داهی از فرقت وی بیشتر امروز

طبعم اسفا جوشش پر پرور ندارد
تا بر تو سرایم غزل نغز و تر امروز

رفت آن هوس و حوصله و شوق دگر نیست
شوری که مرا بود کنونم بسر امروز

تهدید اجل محنت دوری غم عالم
این هرسه مرا کرد ز خود بیخبر امروز

فطرت نگران عصری دیروز نیم من
دور از تو که عالم شده از بد بتر امروز

با اینهمه دارم ز تو ای دوست تشکر
در مورد آن مدح تو از حد بدر امروز

عصری که بود این همه توصیف کجا کو
داری بسرای دوست خدا را چه سر امروز

هر ملتی که صاحب وجدان و همت است
پیوسته در خیال ترقی و عزت است

در دل بجز غم وطنش نیست روز و شب
نی در خیال عیش نه در فکر عشرت است

ای دل بهوش باش که این عصر پهلوی
ایام نیکبختی و هنگام فرصت است

دوش این ندا رسید بگوش دلم ز غیب
هشیار باش کثرت ملت بوحدت است

از من بگوش هوش نیوش این سخن همی
عزت بزیر سایهٔ مهر و محبت است

بگذار این نفاق پی اتفاق کوش
با دوستان نفاق خلاف مروت است

بی اتحاد کسب سعادت نمیشود
زیرا که خود اساس سعادت مودت است

عمران ملک عزت ما از یگانگی است
آوارگی ذلت خلق از خصومت است

هر ملتی که متفق الرای نیستند
در زیر بار ملت دیگر بمحنت است

خوش بخت ملتی که برد پی باتفاق
دارای فخر و صاحب با جلال و ثروت است

خوش گفت آن ادیب هنرمند و هوشیار — این شعر شاهکار که اندرز و حکمت است
(آری باتفاق جهان میتوان گرفت) — مردانه کاربند که عین حقیقت است

فطرت تو از نفاق حذر کن که خود نفاق
نخلیست فی المثل ثمرش رنج و ذلت است

کنونکه خامه و طبع سلیم یار من است — کرامتی است که از آفریدگار من است
قبول خاطر و لطف سخن زبنده نواز — عنایتی است که شامل بحال زار من است
مرا بس است همین عزت و سرافرازی — که شه پرستی و حب الوطن شعار من است
بسر هوای شه و میهن اختیاری نیست — که این معامله بیرون ز اختیار من است
ز وصف لاله رخانم مگو که مهر وطن — همیشه در دل محزون داغدار من است
براه عشق وطن گر بپای دار برند — چو سربلند شوم عین افتخار من است
شهید راه وطن هست زنده و جاوید — ز پیر عقل همین نکته یادگار من است
براه میهن اگر جان دهم عجب نبود — که این شعار نیاگان نامدار من است
دل از محبت بیگانه پاک باید کرد — کنونکه شاهد مقصود در کنار من است
بسرو باغ چه حاجت مرا که هموطنان — یگان یگان همه چون سرو جویبار من است
ز جور بهمن و دی نیستم دل آزرده — که از عنایت سلطان گل بهار من است
مبین بچشم حقارت کلاه فقر مرا — که در زبان سخن شاه تاجدار من است
زبان بشکر گشایم بزیر سایهٔ شاه — که سایه اش بسرم ظل کردگار من است
خدا و شاه و وطن ورد من بود شب و روز — کدام کار پسندیده تر ز کار من است
مرا ز فخر همین بس بشاه مداحم — که مایهٔ شرف و عزّ و اعتبار من است

مداحم

مدام عزت شه خواهم از اولوالعزة | دوام دولت او ختم انتظار من است

سخن بمدح شهنشه بسر دهم فطرت
کنونکه خامه و طبع سلیم یار من است

(توانی تا توانائی بدست آر)

الا ای سالمند پاک سیرت
بغفلت مگذران اوقات خود را
برو با سعی و کوشش دانش آموز
همانا پرتو خورشید دانش
توانی تا توانائی بدست آر
مکن غفلت که ایام جوانی
نه تنها خود شود مستغنی از علم
پی دانش کس ار همت گمارد
نگر بر پایهٔ دانش پژوهان
بسوی جاهلان یکدم نظر کن
همه آواره در تیهٔ ضلالت
دمی از عمر خود جز راه دانش
بویژه اندرین عهد درخشان
کلاسی درس در هر برزن و کوست
برآرد نخل دانش بار شیرین

اگر خواهی شوی دارای عزت
که از غفلت بود خواری و ذلت
کنونت هست کاندر دست فرصت
بود در سایهٔ تحصیل و زحمت
بدست آید توانائی ز همت
دگر هرگز نخواهد کرد رجعت
رهاند تودهٔ را از مذلت
بروی خود گشاید باب نعمت
ز دانش گشته شان دارای رفعت
که تا گفت بود عین حقیقت
ببین مردانه عبرت گیر عبرت
مکن ضایع غنیمت دان غنیمت
بود علم و ادب را قدر و قیمت
برو تحصیل کن با خرج دولت
بری از آن ثمر صد گونه لذت

همه حکمت بود گفتار پیران
جوانا پند گیر از پند فطرت

اگر همی طلبی عزت مدام ایدوست
بگوش هوش نیوش از من این کلام ایدوست

نصیحتی کنمت یاد گیر تا ماند
ز تو بصفحهٔ تاریخ نیکنام ای دوست

کنونکه هست بدست اختیار فرصت کن
که نیست هستی عالم علی الدوام ایدوست

کمیت دهر بسی سرکش است و نافرمان
بهیچ صاحب قدرت نگشته رام ایدوست

چه شد بسیاوش و افراسیاب و کیخسرو
کجاست رستم و سهراب و پور سام ایدوست

بدست دهر جفاکار ساغر زهر است
دهد بخورد خلایق صباح و شام ای دوست

بجای بالش آگنده پر ز روی کدر
نهد بزیر سرت چرخ خشت خام ایدوست

در آن سرم که دل مردمان نیازارم
که تا خجل نشوم روز انتقام ایدوست

مرام من همه علم است از مدار زمان
مدام در دل من هست این مرام ایدوست

غلام همت آنم در این سرای سپنج
نداده بر کف نفس دنی زمام ایدوست

که آبروی تو یک گوهر است پر قیمت
مده ز دست بیک لقمهٔ طعام ایدوست

حیات دهر بر آن بوالهوس مباد حلال
که صبح و شام دود در پی حرام ایدوست

حدیث دهر دراز است و عمر ما کوتاه
ز راه عجز نمودم سخن تمام ای دوست

کنونکه وقت گل است و بهار باده بنوش
ز دست ساقی ایام چند جام ایدوست

گدای عشقم و بر نفس خویش سلطانم
مرا بس است همین رتبه و مقام ایدوست



بشعر فطرت ناپخته هیچ خرده مگیر
هنوز در کف او هست خامه خام ایدوست

قرین شد آفتاب و ماه عزت
همایون باد این فرخنده وصلت

زنند ناهید چنگی چنگ بر چنگ
زهر جانب گل افشاند طبیعت

جهان پیر از نو گشت برنا
چمن از سبزه در بر کرد خلعت

تعالی الله از این جشن همایون
ز جان ایرانیان کردند شرکت

بهر جا پرچم ایران و مصر است
بپا گشته بهر کو طاق نصرت

ندیده دیده عالم نبیند
چنین فرخنده جشن و بزم عشرت

مبارک باد یارب این عروسی
براین شهزادگان دائم بعزت

دلبرا چون تو نگاری شوخ و زیبا هست ؟ نیست
یا چو مشکین طره‌ات زلف چلیپا هست ؟ نیست

چون قد موزون تو در بوستان روزگار
در کنار جویباران سرو بالا هست ؟ نیست

یا که در برج وجاهت چون فروزان چهره‌ات
خود فروغ آفتاب عالم آرا هست نیست

در هوای روی تو ای گل در این گلزار عشق
عندلیبی همچو من نالان و شیدا هست نیست

صد هزاران شیشهٔ دل را شکستی . بی گنه
چون دل سنگت بسختی سنگ خارا هست نیست

فوج مژگانت صف آرائی پی قتلم نمود
این صف‌آرائی اگر گویند بیجا هست نیست

کشتگان غمزه‌ات کی زنده گردد تا بحشر
در لبی غیر از لبت اعجاز عیسی هست نیست

خوبرویا خود بگو همچون لب شیرین تو
زیر این چرخ کهن شهد مصفا هست نیست

عاشقان روی تو از مویه چون مویند لیک
همچو من شوریده و سرگشته پیدا هست نیست

در هوای عشق لیلی قیس رسوا شد ولی
چون من و سرگشته و مهجور و رسوا هست نیست

خود مکن باور بجز سر دهانت در جهان
هر معما سر دگر اندر سویدا هست نیست

فطرت هرگز می نبیند از چنین سودا زیان
در سرش آیا بجز عشق تو سودا هست نیست

دلبرا در دام عشقت چون دلم نخجیر نیست
پای بند تار مویم حاجت زنجیر نیست

شیر را آهوی چشمانت کند رام ای عجب
در فنون جان شکاری همچو چشمت شیر نیست

پنجه بر خونم میالا خوش نباشد ریختن
خون مظلومی که هرگز صاحب تقصیر نیست

در جوانی هجر تو آنسان زمین گیرم نمود
همچو من در عنفوان زندگانی پیر نیست

گر دهی وعده وصالت را بفردای قیام
لیک با شرط وفا زود است هرگز دیر نیست

آنچه من در عمر خود دیدم ز جور هجر تو
چون دهم سر حش زبانرا قدرت تقریر نیست

بسکه در صید دلم جانا زدی تیر نگاه
دیگر ای نامهربان در سینه جای تیر نیست

دلبرا ویرانهٔ دل را تو آبادان مخواه
کاین کهن ویرانه هرگز قابل تعمیر نیست

پیش از این اندر دلت فریاد من کردی اثر
چون شدی نامهربان دیگر در آن تأثیر نیست

فطرتا بر خوان حدیث عشق با زیرا بلند
شیخ را سرگرم دیدم فرصت تکفیر نیست

بنازم در جهان از جان و دل بر ملت ایران
که خورشید تمدن شد از ایشان در جهان تابان

در آنروزیکه مردم جنگلی بودند ما بودیم
همه در فکر آبادی همه در نیت عمران

همه یزدان پرستانیم و دولتخواه میهن دوست
بروز رزم چون شیران جنگی عربده جویان

همه در طاعت امر اولوالامریم در عالم
بکف شمشیر خون پالا بگردن ربقهٔ فرمان

براه شاه میهن جان فشانی کار ما باشد
نشد هرگز دورنگی عادت این جمع در کیهان

بیا ای مدعی آئین ایرانی تماشا کن
وطن با ما مهست بر ایرانیان شه سایهٔ یزدان

همین بس در سر خون سیاوش قرنها آتش / زده گردان ایرانی بجان لشکر توران

نجیب الاصل و عالی نسل و هشیار و جوانمردیم / جوانان کاردان و عاقل و دانا بود پیران

ز آثار قدیم ما همانا تخت جمشید است / نظیرش نیست در عالم عدیلش نیست در دوران

دهد فرش بهارستان نشان از صنعت ایران / زهی صنعتگری شد عقل در وی واله و حیران

ز ایران بوعلی سینا شده هرگز نمی باشد / بحکمت در جهان مانند او در عالم امکان

نظامی انوری سعدی و فردوسی و قاآنی / همه ایران نژادند ز ایرانی شده رخشان

سخن کوتاه کن فطرت نگنجد وصف این ملت / اگر خواهد نوشتن کس بصد دفتر بصد دیوان

هزار شکر بدرگاه ایزد ذوالمنن / که آفرید بشر را بصورت احسن

بلند مرتبه ذاتی که ذات اقدس او / برون ز حیز عقل است نیست درخور ظن

سزای ما نبود وصف صنع او گفتن / ز ما بدرگه او عاجزیست مستحسن

زهی قدیم و قدیری که در نهاد بشر / نهاده جوهر عقل و کمال و فهم سخن

مصوری که چنین نقشبند آب و گل است / بوصف صنع بدیعش زبان بود الکن

سران نهاده بدرگاه او سر تسلیم / نهاده اند بفرمانش خسروان گردن

الا که دست طمع ز آستین دراز کنی / بصد ذلالت و پستی بسوی اهل زمن

بغیر نیست تملق سزا جز از ایزد / که اوست در همه احوال قادر ذوالمنن

غلام همت آنم در این سرای سپنج / که منتی نپذیرد بزیر چرخ کهن

من آن نیم که بدلخواه کس سخن گویم / وگرنه نعمت عالم حرام باد بمن

غرض ز خلقت ما در جهان نکوکاریست / نه مکر و حیله و تدبیر و حقه بازی و فن